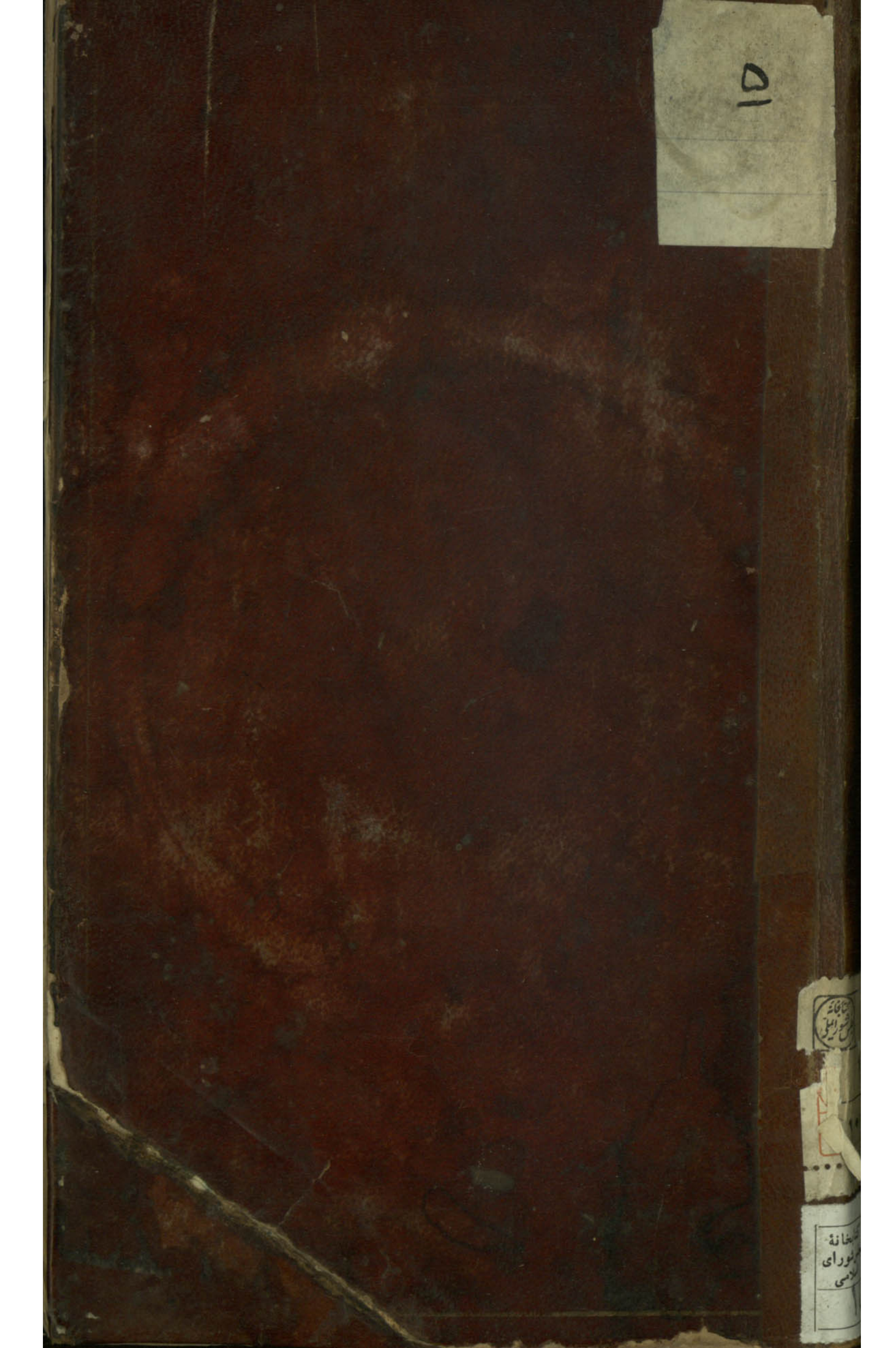
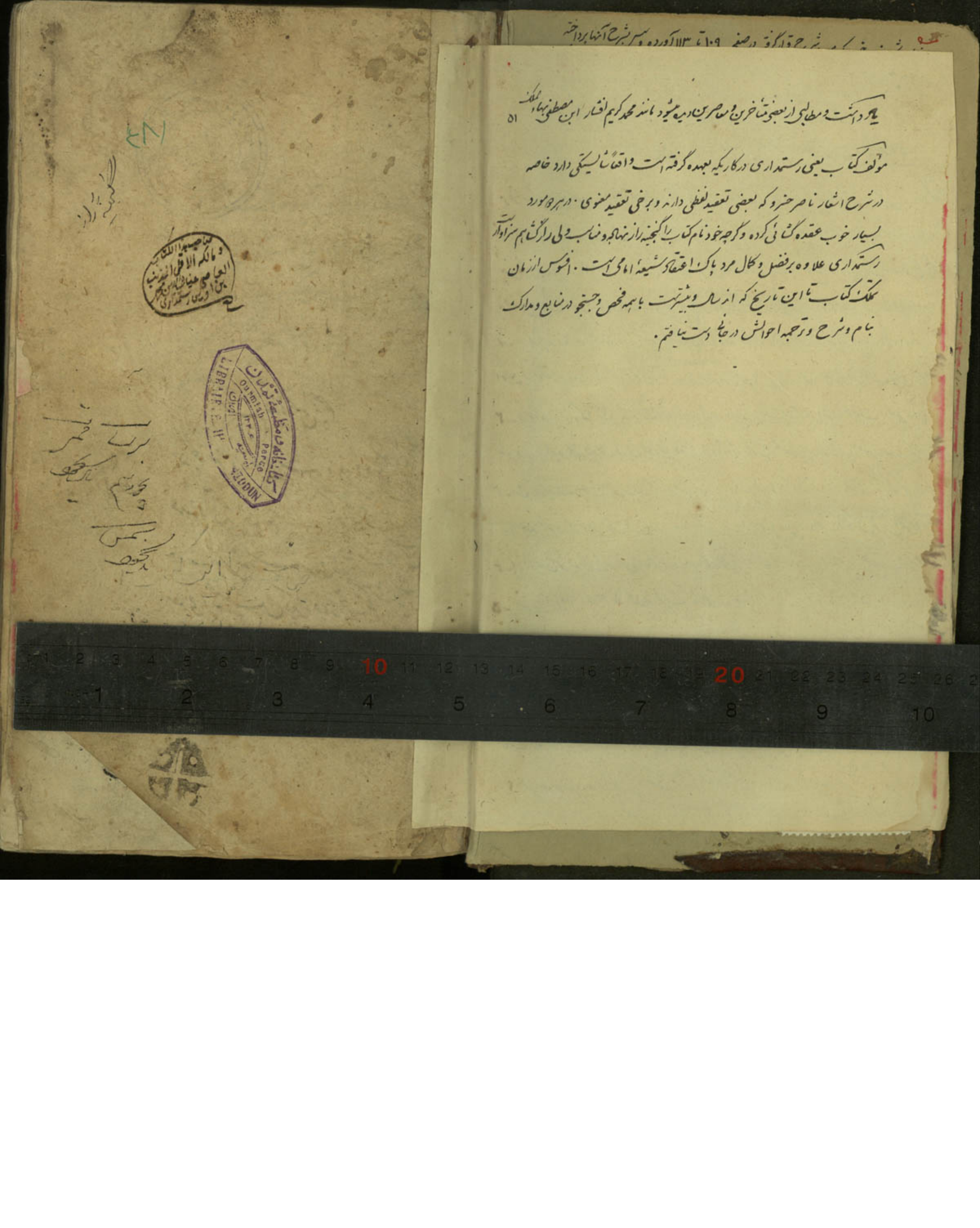




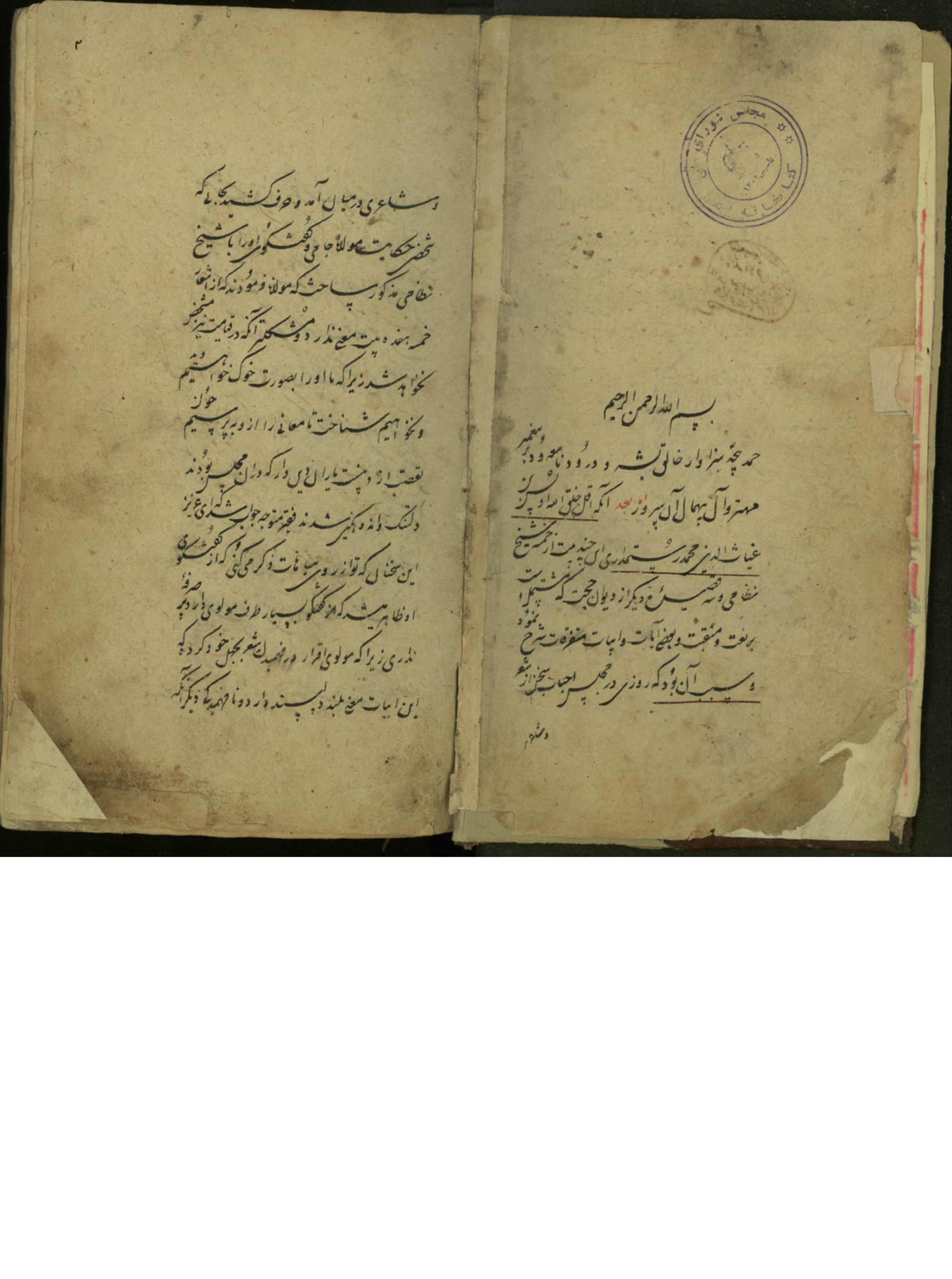
گنجینه راز — تالیف مولانا اویس بن غیاث الدین استرآبادی

در شرح ابیات مشکله نظامی و نامه خسرو — مورخ سلخ شوال سنه ۱۰۵۷



یاد داشت و مطالبی از بعضی متأخرین و معاصرین دیده میشود مانند محمد کریم افشار ابن مصطفی بهاء الملک ۵۱

مؤلف کتاب یعنی رستمداری در کاریکه بعهده گرفته است واقعاً شایستگی دارد خاصه
در شرح اشعار ناصر خسرو که بعضی تعقید لفظی دارند و برخی تعقید معنوی. در هر دو مورد
بسیار خوب عقده گشائی کرده و گرچه خود نام کتاب را گنجینهٔ راز نهاده و مناسب ولی رازگشا هم سزاوار است
رستمداری علاوه بر فضل و کمال مرد پاک اعتقاد شیعهٔ امامی است. افسوس از زمان
تملک کتاب تا این تاریخ که از سال و بیشتر است با همه فحص و جستجو در منابع و مدارک
بنام و شرح و ترجمهٔ احوالش در جائی دست نیافتم.



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد سزاوار خالق بشر و درود نامعدود بر پیغمبر
مهتر و آل بهال آن پرور اما بعد آنکه اقل خلق الله اویس بن
غیاث الدین محمد رستمداری این چند بیت از خمسه شیخ
نظامی و سه قصیده دیگر از دیوان حجت که مشتمل است
بر نعت و منقبت و بعضی آیات و ابیات متفرقات شرح نموده
و سبب آن بود که روزی در مجلس احباب سخن از شعر

و شاعری در میان آمد و صرف گشته بجایی که
شخصی حکایت مولانا جامی و گفتگوی او را با شیخ
نظامی مذکور ساخت که مولانا فرموده‌اند که از اشعار
خمسه هفده بیت معنی ندارد و مشکل آنکه در قیامت نیز مشخص
نخواهد شد زیرا که ما او را بصورت خوک خواهیم دید
و نخواهیم شناخت تا معانی را از وی بپرسیم چون
تعصب از جهت یاران دین دار که در آن مجلس بودند
دلتنگ و اندهگین شدند فقیر متوجه جواب شد که ای عزیز
این سخنان که تو از روی مباهات ذکر می‌کنی که از گفتگوی
او ظاهر می‌شد که این گفتگو بسیار طرف مولوی دارد صرفه
ندارد زیرا که مولوی اقرار در فهمیدن شعر بجهل خود کرده که
این ابیات معنی ملبند دلپسند دارد و نافهمیدگی دیگر است

ابیات مشکله از این دو خمسه بسیار است دم انها دم نزده
و آنچه از احوال قیامت و خوک بودن فرموده آن نیز راجع
بخود و شرح خواهد شد که گفته ما او را بصورت خوک
خواهیم دید یعنی ما بصورت خوک خواهیم
او بصورت خود از پی گفتگو ابتهاج و
در دل آنها که او را دل غمناک گشته از ره یاد آخر الامر
آن شهنشه سه بیت از آن هفده بیت خواند که دعوی فهمیدن
آن ابیات می‌کنی معانی این سه بیت را از تو میخواهیم
بالبدیهه معانی این ابیات گفته شد و انبساط و مسرت تازه
با اهل مجلس روی نمود و آن سه بیت این است ○○○○○

شیر سگی داشت که چون یوز گرفت

سایه خورشید بر آهو گرفت

بار

بار و سپهها چرخ آینه فام

زجرعی که در نیم گردد تمام

کباب تر از ران آهوی نر

نمک ریخته آب را در جگر

و شرح این ابیات در جای خود مذکور خواهد شد
چون یاران مجلس این صحبت را مشاهده نمودند
التماس کردند که ابیات مشکله از این هفده بیت که گفته اند
یکجا جمع آورد و بعد از آن هم التماس نمودند که هر یک از آن هفده
بیت را شرح کرد تا قول به فعل مقارن شد بنابر آن جمع
و شرح آن ابیات مشغول گشت تا [illegible] ارباب فطنت و
ذکا انکه پی تامل زبان طعنه نگشایند و بعد از تامل هر پیشه را
به گوشه‌ای گرانیده که این شتی از سیاست و خون

غرض این بود که ابیاتی که اشکال و دقتی داشت جمع
نماید گاه بود که همه مطلب در ابیات متصله بفعل می‌آمد و گاه در منفصله
بهمان طریق انتخاب شد و ترتیب منظور نه بهر که آن مطلب
جمع نمی‌شد و از قرینه مقام فهمیده می‌شود و از جهت تیمن
و تبرک آن قصیده دیوان حجت که مشتمل بود بر نعت
و منقبت سزاوار این بود که مقدم باشد بواسطه عدم انس
طبایع با الفاظ آن موخر داشت و این رساله مسمی بگنجینه

نام کتاب

راز شد والله المستعان

من ابیات مخزن الاسرار

مهره کش رشته باریک عقل
روشنی دیده تاریک عقل

منت او راست هزار آستین
بر کمر کوه و کلاه زمین

شرح ابیات [illegible] صفحه ۲۰ بعد [illegible]

تا کرمش در تتق نور بود
خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد
بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده
کار فلک بود گره بر گره

چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعد شب از گرد عدم شانه کرد

تا نکشد این گره وهم سوز
زلف شب ایمن شد از دست روز

کرد جنیبت خورشید و ماه
زین دو کله‌دار سفید و سیاه

[illegible]

جام سپهر بر گل شبرنگ ریخت
جرعهٔ زان بر دهن سنگ ریخت

آتش و آبی که بهم در شکست
پیه در و گرده یاقوت بست

در آب آن کیمیا انداخت بر پشت
نه ماهی بلکه ماه آورده در مشت

همه چشم زنخدان گل اندام
گل و بادام و در گل مغز بادام

ز مشک آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده

فسونگر مار او نگرفته در مشت
گمان بودی که مار افسای را کشت

مجال

میان چابک آویزشی چست
زمین مرده برابر و آسمان پست

عبیر افشاند آن ماه شب افروز
به شب خورشید می پوشید در روز

دو گل بین کز دو چشمه خار دیده
دو آتش کز دو آب آزار دیده

ز بید شکر به بید انجیر کرده
ز رشک تخم بید انجیر خورده

در آبی نرگسی دیدم شکفته
که چون آب خفته در وی آب خفته

شنیدم کاب خسپد زر شود خاک
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک

نمدزنیم نگرد وخشک ازین خون

تر زنیم بترزین چون لهو خول

مشو شیرین پرستاری پرستی

که نتوان کرد با نقل دو مستی

به شیرینی جمال ارشاه بنهفت

نهاد شکر حقه شیرین برازجفت

گران جانی که گفت جان بنوش

به ندانی که یک دندان بنوش

در بزم بهرام گور گوید

فرخ و روشن و جهان افروز

خنک آن روز با دو آن روز

شمع و قندیل با غم دوده

رخت بیگانه با عنبر آن زرده

بانگ

بانگ در دید و بلبلان زاغ

بانگ در زدی در آورین باغ

تاب سرما که برد از آتش تاب

آب را تیغ و تیغ را کرد آب

دم سرما آن آبدار بدیت

چشم را عشق و چشمه را می بست

شیر در جوش چون پنیر شده

خون در اندام زمهریر شده

ریخته آسمان فاخته گون

از هوا فاخته ز فاخته خون

کیمیا کاری جهان دو رنگ

لعل آتش نهفته در دل سنگ

فندقی کرده رنگ عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش

پر ز حب سیبی دل از میان کنده
بدل نار دانه آگنده

یا غی از خوان گشته بد دورش
غسل کرده باب انگورش

کهربائی ز قیر کرده خضاب
آتشی پر ز مشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از نواله نور
لاله آراسته از کلاله حور

ترکی از اصل رومیان پیشش
قرة العین هندوان لقبش

نو

نوعروسی شرارهٔ زیور او
عنبرینه ز کاله در بر او

زردی شعله در بخار سیاه
گنج زر بود و زیر مار سیاه

دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخش گرمی و بهشتش نور

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر و کشتن شیر

تاج زر در میان شیر سیاه
چون بکام دو اژدها در ماه

ماه با او بطشت زر بسته تیغ
نه بطشت تهی بطشت و به تیغ

میزدند آن دو شیر کینه سگال
بر زمین همچو اژدها دنبال

خروج کردن کمزاد و درزی و خبر کردن اسکندر را

ز خردان پستی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ

ز لب پر شود خیزران لب رود بار
فشانده ز رخسار گیتی غبار

خراشنده بر رخش پیچیده نعل
گل نعل بر ابر گلشن ز لعل

دو نوباوه هم توت هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورده سود

رگ رستنی در زمین گشته پیچ
برقص آمده برگهای درخت

بگلفام سیبا به زر دباف
درین صبح شعر گل تاف

که

کمر برکمر زده پیلتن چو
رسانده بدهقان درود

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برو تیز تر گشته دندان گرگ

ز نوزادن آهوان سپره
جهانده جهان یکیک آهو بره

جهاندار با صید او برد و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

ابیات متفرقات

در راه نظامی ار نهی کام
با پنج عدد هزار و یکنام

الیاس کلف ز درنامش
هم با نود و نه ایست کامش

گر نه درین دخمه زندانیان
پیشت آتش زده جانها زنان

گرگ درین تیغ جانی چرا
شیر دلی گربه خانه گرا

چو دریای ثالث نمی شوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان گرد پاک

چو سیاره مشتری بر بلند
نظرهای او یک بیک سودمند

به تربیع و تثلیث گوهرفشان
مربع نشین و مثلث نشان

اگر بر فرشش موری بگذرد ز فیل
فتد اندیشه را جامه در نیل

ز آیینه فیل و زنگ شتر
شبه را صدف بسته بر جای در

چو آن شکم از روی نگرستشان
حرف نگهدار انگشتشان

چو آن چشم را چشمه نور کرد
ز چشم منش چشم من دور کرد

بتعلیم او بود شاگرد صد
که آموختندی از و نیک و بد

اگر ارشمندش شود بی بجای
نبودی نه بکشتی بدور سمای

جواهر بجز سنگ پرورده بود
قرنفل بهندوستان مرده بود

از آن مشک برابر گل ریخته
مه از سنبله سنبل آویخته

نموده جو از گندم مشک سای
نه چون جو فروش گندم نمای

بر آن گونه کرده زبان پی رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

قصه ماریه

بنظارگان گشت گیسوی من
به پیچید در طاق ابروی من

نمودار اکسیر پنهانیم
به پیچید در صحن پیشانیم

حدیث سر کوه و مردم کسی
که بسپا زنند از آن زیرکان کیمیا

از صفحه ۸۲ بعد بر شرح این اشعار پرداخته

همان سنگ اعظم که کان زر است
بجز نیز که چون کیمیا پرور است

ابیاتی که ملا جامی از حکمة شیخ پی معنی بر آورده

از صفحه ۹۰ بر شرح پرداخته

شیر سگی داشت که چون پو گرفت
سایه به خورشید بر آهو گرفت

چو خواهم از دهن دُری بر آورد [پهلو به پهلو خنده آورد]
ز نم پهلو به پهلو خنده آورد

بصد گرمی بسوزانم دماغی
به پیت آرم به شبها چراغی

فرستم تا زر از دارش هالان
جو چندم فرستد عذر خواهان

به یه و زنی به پای دزنان دهم گنج
جفا بر کار و گردون نالد از رنج

برآرد سپهر چرخ آینه فام
زجرمی که در نیمه گردد تمام

کند سایهٔ شمع هر جا عبور
نمایان بود در روز چون میل نور

سر عقل را داغ دیوانگیست
دلها چو بازاریان خانگیست

چو ماه از جیب مشرق سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد

برون آمد ز پرده سحر سازی
شرر اندازی لبان شیشه بازی

رنج خود و راحت یاران طلب
پایهٔ خورشید سواران طلب

چنگل

چنگل دراج بخون تذرو
سلسله ریخته در پای سرو

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را در جگر

داده دلم ناخن غم را خراج
بر سر هدهد بود شانه تاج

تحـ

شرح ابیات مخزن الاسرار

مهره کش رشتهٔ باریک عقل
روشنی دیدهٔ تاریک عقل

مهره دم را داشتی ضرب است که حضرت را قادر بچون رشته عقل را درین مهرهای وجود درانی کشیده که عقل در ایشان جای میگیرد و بهمین مناسبت شخص انسانی را مهره کعبه و عقل

آفتاب که با چشم است و روشن ......

منت او راست هزار آستین

بر کمر کوه و کلاه زمین

یعنی منت مر حضرت شیخ راست هزار آستین کوه و دست
خواست و مناسبت میان دست و آستین ظاهر است
و دست خواه گفته و اراده همت خواسته و دلیل این راجع
به عرفیت زیرا که متعارف است اطلاق دست بر مرتبه چنانچه
شخصی که جلاب خورد وقت تفحص از وی می‌پرسند که
چند دست عمل کرد یعنی چند مرتبه و منت باین مراتب بر چه
چیز باد بر کمر کوه و کلاه زمین کمر کوه دو اطلاق دارد یکی
کمرگاه که میان جا باشد و باین اطلاق مراد کمال خواهد بود
و معنی دیگر سنگهای کوه را کمر گویند و باین اعتبار

که در و جای می‌گیرد رشته ای است که رشته باریک گفته می‌تواند
بود که برای این معنی که عقل چیزی نیست که بحس بصر در آید و تنها آیت
باریکی آنست که بحس بصر در نیاید و نیز می‌تواند بود که
ادا نازکتر ازین معنی که عقل کمی چون آدمی زاد نصیب شده
باعتبار کمی عقل رشته را باریک گفته باشد و نیز حضرت
واجب الوجود است روشنی دیده تاریک عقل یعنی عقل
تاریک دیده را روشنی چنان داده که دریافت جمیع چیزها
از وست دیده عقل تاریک است یعنی چشم ندارد و روشنست
یعنی مدرک جمیع اشیا است و همین راه طریق مصدر اداکرده
که گفته روشنی دیده تاریک عقل اوست و نگفته که از وست
مراد مبالغه است که در همه چیزها او را دریاب و بمعرفت او
آشنا شو و اینکه عقل را دیده تاریک روشنست لهذا

اشار

بر همه اجزای کوه شامل است که کوه مشتمل بر پارچه
کمر ها معنی اولی او لایق است و کلاه زمین مراد کوه است طرفه
بهیات خاص که تکون دارد از ارتفاع و تیزی قله و
پهنی دامن کوه با چنین گونه که هزار مرتبه منت بر کوه باد
و بر معدل که در کوه است زیرا که چون وضع منت در میان
بر هر چیز فضل بیشتر تعلق گرفته بار منت بر وی بیشتر است
چون بر کوه باعتبار کان فضل بیشتر بر اجزای زمین
شده لهذا وضع منت بر و را ذکر کرده یا اینکه از
کلاه زمین آسمان خواسته و از کمر کوه که مراد بعد زمین است
و اشرف اجزای زمین و فضل الهی بر وی بیشتر اراده کرده
از مقوله اطلاق جزء بر کل که چون وضع منت بر آفرینش است
و عمده آفرینش آسمان و زمین است که مادر و پدر اند و چون

منت بمادر و پدر رسید بواسطه ایشان بفرزندان
نیز خواهد رسید که باقی مخلوقات است ٥٥٥٥٥٥

تا کرمش در تتق نور بود
خار ز گل نی ز شکر دور بود

غرض از این ابیات اینست که حدوث عالم را بیان نماید که
بعدم بوده لهذا میگوید که چون کرمش مختفی و محجوب
بود در تتق نور اثری از وجود ظاهر نبود که یکی از ظاهر
شدن وجود و دور بودن خار از گل و نی از شکر است
که بطریق تمثیل ذکر نموده

چونکه بجودش کرم آباد شد
بند وجود از عدم آزاد شد

چون لطف و فضل او شهر کرم آباد شد و معمور گشت یعنی
از تتق نور برآمد که در مرتبه بطون گرفته بود که پیشتر از اراده

ایجاد عالم شخص کرم در تتق نور مختفی بود و اراده
الهی چون مقارن شد بایجاد عالم از ان حجاب
نور بروز کرد و آبادی مراد اینست پس هر گاه کرم
از تتق نور تشخص و وجود بندی که از عدم داشت
که عدم شامل او گشته بود از ظهور مانع بود از ان بند
آزاد شد و کسوت ظهور پوشید ....

دهمین پس از انکه ویرانه ده
کار فلک بود گره برگره

پس ابقا ذکر کرد که وجود از بند عدم آزاد شد و
آزادی وجود در صورتیست که چیزی از عالم موجود شده باشد
عالم دو تاست علوی و سفلی و ایجاد عالم علوی مقدم است
بر سفلی بدلیل نص قرآنی پس علوی که افلاکند موجود شده

باش

باشد و هر چه خدای تعالی آفریده اکثر ان جفت شبه طبق
مرد و زن که سبحان الذی خلق الازواج
کلها عالم علوی شوهرست پی زن از انست که
این دو عالم را نسبت با نان آبای علوی و امهات سفلی
نامند که میگوید دهمین پس از انکه ویرانه ده یعنی افلاک بحقیقت
دارند و حقیقت شان هنوز موجود نشده بود پس بر مطلب شان تا بر گرو
و چون مطلب نا روای یافت میگویند کار شان بگره افتاده
و لهذا میگوید کار فلک گره بر گره است و گرد بر گرد ابهامست
یکمعنی اینکه گذشت که چون مطلب بفعل نامد کار شان بگره
افتاده و معنی دیگر افلاک گرد و اند و گره گویست
هر کدام بمنزله گره اند زیرا که راه گذشتن در ایشان نیست
و هر کدام بر بالای دیگری اند پس گره بر گره است طبق بر طبق

چون خواهش

تا هشتم

زین گونه چنبری که بر افلاک زد
هفت گره بر قدم خاک زد

دو چنبر تقریباً اینست زیرا که افلاک از هفت کمتر نیست
در زیاده خلافست چون سابقاً خلق افلاک بیان نموده شد
در اینجا بواسطه خلق کره زمین اعاده افلاک کرد و این اعاده
چون تقریبی بود گفته شد که چنبر و کره و حلقه همه نزدیک
بهمست و چون زمین عالم سفلیست بواسطه خلق او استقرار
بکره قدم کرد که قدم نیز از اعضای تحتانیست تا مناسبت
دریافت شود و چون افلاک هفتند بمقتضای کریمهٔ خَلَقَ
سَبْعَ سَمٰوَاتٍ کره زمین را نیز هفت گفت بر حکم آیه
وَالْأَرْضَ مِثْلَهُنَّ و چون طبقات آسمانها مذکور گشت
طبقات زمین را نیز بمناسبت افلاک گفته و ذکر
نموده

نموده شده که زمین مرتبه انوثیت دارد نسبت
بافلاک و از هفت آسمان که افلاک در کره بود ربط
همان در این بیت ذکر خلقت زمین نموده تا زن و شوهری
زمین و آسمان تمام شود و مطلب از خلقت حاصل آید
که یکی از مطالب خلقت شب و روزست که فرزندان ایشانست در بیت
آینده ذکر می‌نماید

چون گهر عقد فلک دانه کرد
حقه شب از گرد عدم شانه کرد

در مصرع اول تعقید لفظی شده که لفظ عقد مؤخر می‌بایست
از دانه زیرا که دانها که برشته کشیده می‌شود بعد از آن
عقد می‌شود اگرچه افلاک را نسبت بدانه و عقد نمی‌توان
داد اما چون گوهر افلاک گفت و گوهر دو محمل دارد یکی گوهر
جوهریست که عرض باو قایم است و محمل دیگر در و مروارید است

با همچنین بدانند و عقد نسبت تمام دارد که گوهر دانه افلاک
را عقد گردید نظم و ترتیب داده بهیاتی که اهل موجودات
که اختران در دو مرتبه ساختند و بعضی را متحرک و بعضی را
ساکن گردانید و خلقت تمام پذیرفت گردید عدم از
جعد شب شانه کرد یعنی ایزد تعالی و تعیّن پیدا کرد عدم از جعد شب
دور گردید پس شب خلعت وجود پوشید بتقریب حرکت
افلاک و جعد موج و چنینست که با موی سیاه دلبران
می باشد و شب نیز سیاهست بهمان مناسبت جعد را بشب
منسوب ساخت والا جعد از لوازم موی است

زلف شب ایمن نشد از دست روز
تا نکشد دایره گرده وهم نوز

گرده وهم نور آفتابست تا نکشد یعنی تا کشد دنیا شب
پیدا نیامد باصطلاح نرد بازان تا کشد نیاید مهره

از

از قید ششدر بیرون نمی آید و مهره آفتابست تا از
گردش فلک از قید ششدر زمان بمطلع نرسد
کشد نمی باید زلف شب از دست روز ایمن نمی شود
یعنی از او جدا نمی گردد که مهره آفتاب که طالع شد از
روز جدا گردد چنانچه حکیم فردوسی طوسی رح میفرماید

سیاهی نهان شد سفیدی عیان
سیمی گردش چشمه و دامن آسمان

و زلف شب و دست روز استعاره است ظاهر و بیان استعاره ضمنی

کرد قبا جبه خورشید و ماه
زین دو کله دار سفید و سیاه

این دو کله دار سفید و سیاه شب و روزست کلاه
روز آفتابست و کلاه شب ماهتاب پس هر دو کله دار

باشند نه کله‌دار بود که در نسخه‌ها و زبانها هست که دارم بمعنی
بشر است یعنی بشر کلاه و جمالت روز و شب بکلاه پس معنیست
و قبا و جبه هر دو مراد نور آفتاب است و ماه جبه براین
باشد و نوری که نسبت بآفتاب و ماه داد تشبیه بجبه
کرد که آن نوری بیش که از آفتاب بماه وارد در روز و شب
می شود آن را بقبا تشبیه کرد چون دورتر از جبه است
اگر چه همه از نور است خواه نزدیک و خواه دور از آفتاب است
اما باعتبار صدور دور دو که معنی قرب و بعد بیش
جبه و قبا کرده و چون در نسخه اختلاف واقع است در لفظ این
وزین اگر لفظ است معنی اینست و گر زین است معنی چنین است
که باز این کله‌دار بود و می‌باید و را کله‌دار می‌باید پس کن
بیش تا تعذر کلام چنین بیش که تنبیه کرد هر یک از این دو بعید

صادر می‌شود و چون آن نسبت بیش از این نوری که از آفتاب بماه صح

سیاه

سیاه که شب و روز است جبه از این دو کله‌دار را که
خورشید و ماهست تشبیه کلاه بخورشید و ماه
تمامست همچو تشبیه روز و شب بجبه و قبا

جام سحر بر گل شبرنگ ریخت
جرعه زان بر دهن سنگ ریخت

آتش و آبی که بهم در شکست
پیه در و گرده یاقوت بست

جام سحر آفتاب است و بر گل شبرنگ ریختن طلوع
آفتاب است که روشنائی او بر خاک گسترده می‌شود
چون اثر آفتاب بر حجر و کان همه میرسد جرعه از آن جام
بر دهن سنگ ریختن اثر آفتاب است که بکان میرسد
چون اجزای کان از اجزای زمان بسیار کمتر است بسبب آنست

که جام را بخاک داده و برای کان جرعه تقسیم نهاده و چون خاک
و سنگ را چنان کرد که اثر تربیتش با نهان میسر شد مروارید
و یاقوت مانده است بالطبع چنان می کنند که آتش و آب که
بهم درشکست که مراد روشنی آفتاب است و گرمی که
در مغز نور و نار گویند که اثر آفتاب مرکب است از این دو
جزو و غرض از ترکیب این دو جزو با هم آنست که به در در بحر و گرده
یاقوت در کان بسته شود و آب و تاب گیرد و عیار پذیرد
و در بهر دُر و گرده یاقوت استعاره و تشبیه هر دو محتمل است

و در آب در آمدن شیرین و نظاره کردن خسرو

در آب آن گیسوان از خم بر پشت
نه ماهی که بآب آورده در شست

چون شیرین در آب در آمد و گیسوان بر پشت انداخت تشبیه کرد
گیسوان را بماهی و شیرین را بماه و گرفتن آب را استعاره

کرد

کردیم آب ماهی چه که ماه را بتصرف در آورد

همه چشمه ز جسم آن گل اندام
گل بادام و در گل مغز بادام

آن گل اندام که شیرین است چون بچشمه در آمد همه آب چشمه
با شخص او گل و بادام شد که گل آب تن و بادام چشم
او و در گل مغز بادام که دو هم بار گوید مراد از گل شخص
شیرین است و مغز بادام پسته خندان یعنی لب و دهان او
که بهم آورده لب از آن تشبیه کرد به بادام دو مغز

بمشک آلوده کافور گرده
ز کافورش جهان کافور خورده

یعنی موی سیاه خود افشانده که مشک موی او و کافور بدن
و بدن کافورگونش مراد سفیدی و خوشبوئی بدن است کافور

خوردن جهان از کافور او کنایه است از خوشبوی جهان از
بران او

فسونگر مار او بگرفته در مشت
کمان بردی که مار افسای را کشت

مراد از مار گیسوست و فسونگر عاشق و طالب فسونگر مار او را
نگرفته یعنی دست هیچکس بگیسوی او نرسید مراد از مار افسای
نیز فسونگر است یعنی اینکه مار او بدست مار افسای نیفتاده
بلکه این مار همه مار افسای را کشت و بدست آنها نیفتاده

میان چابک و آویزش چست
کمان بردی که مار زمین مرده برابروان آسمان سست

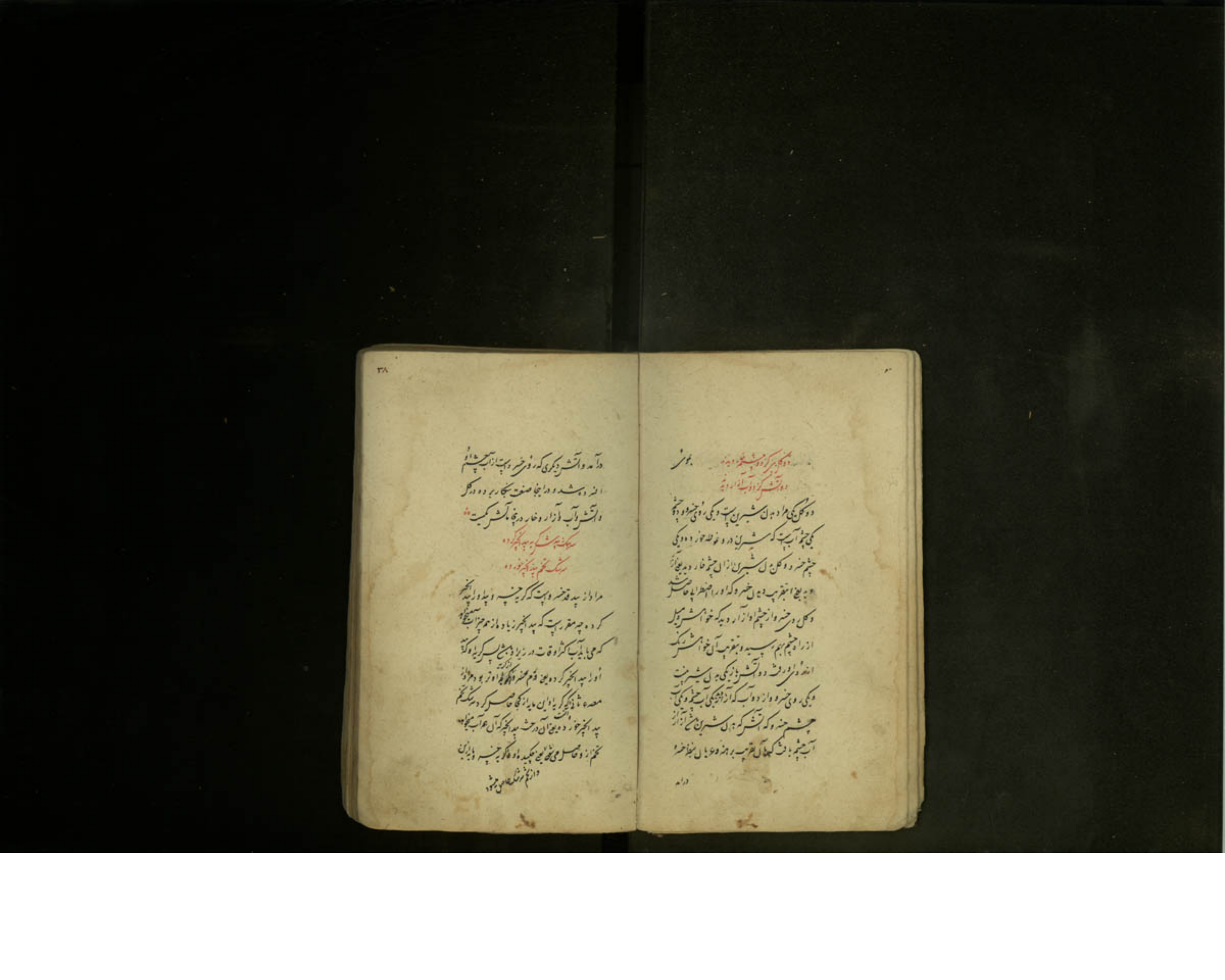
مراد از میان چابک باریکی و چسبانی کمرست و آویزش
پایین تنهٔ او که آن هم درخور و مناسب کمر است و پایین تنه
او را تشبیه کرده بار چو که برهنه بر زمین نشسته بود

چمار

حیات از زمین رفته و چون در قرآن هست که زندگی
زمین از باران است و پایین تنهٔ او که ابر پر باران است
پس موت زمین از او خواهد بود و پشتی آسمان یکی
اینکه طالب در برابر مطلوب قد مشهور و الف ندارد
و دیگر آنکه چون چابکی را بکمر نسبت داده و رفتار
نسبت با آسمان دارد و رفتار آسمان یکی کمر او نمیرسد

عبیر افشان ز آن ماه شب افروز
بشب خورشید می پوشید در روز

مراد از عبیر موی است ماه شب افروز بدن شیرین که در برابر
پیدا شد از روی اضطراب موی خود بدنش خود کرد
مصرع دیگر مراد از شب باز موی است و خورشید بدن شیرین
که در روز خورشید را بشب می پوشید یعنی بدن را



دو گل بر کرد و دو چشمه دیده
دو آتش کرد و آب آورد دیده

بموی

دو گل یکی مراد دهان شیرین است و یکی روی خسرو و دو چشمه
یکی چشمه آب است که شیرین در او غوطه خورده و دوی
چشم خسرو و دو گل دهان شیرین از آن چشم خار دید یعنی از
دو [illegible] دهان خسرو که او را اضطراب حاصل شد
و گل روی خسرو از چشم او آزار دید که خواهش وصل
از راه چشم بهم رسید و بسبب آن خواهش رنگ
انداز روی او رفت دو آتش یکی دهان شیرین است
و یکی روی خسرو و از دو آب که آرد یکی آب چشمه و یکی آب
چشم خسرو که آتش که دهان شیرین است آن را از
آب چشم [illegible]

در آمد و آتش دیگری که روی خسرو است از آب چشم او
[illegible] شد و در اینجا صنعت بکار برده و در گل
و آتش و آب آزار و خار در نهایت آشکار است

[illegible] بید انجیر گردد
[illegible] تخم بید انجیر خود

مراد از بید [illegible] خسرو است که گرچه [illegible] بید انجیر
گرده [illegible] که بید انجیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سرشک برداشت که پیدا و رایگان گردد چه مقرر است که از غم
پیدا آنچه که به چشم درآمد با اشکبار آب بسیار از چشم روان می شود

در آب از نرگسی دیدم شکفته
چو آب خفته در روی آب خفته

مراد از نرگس شیرینست که در آب چشم رفته و آب چشم را آب خفته
گفته و دهان شیرین را نیز آب خفته گفته از حیثیت که دهان
شیرین را آب خفته گفته مراد مرواریدست و این جهت
که آب چشم بتقریب او خفته اثر اکسیر کیمیاست چنانکه از معنی
بیت ثانی ظاهر می شود که از اکسیر کیمیا آب چون میخواهد

شنیدم کار خورشید زر شود خاک
چرا سیماب گشت آن مرد چالاک

نقلست که چون ذوالنون مصری فقر را بر پادشاهی اختیار کرد

میخواست

میخواست از مصر بیرون رود کشتی سوار شد و با خود یک
من اکسیر کیمیا همراه برداشت و کبریت احمر عبارت از آنست
چون بکشتی درآمد بخاطرش گذشت که هر گاه فقر اختیار
شده باشد اینکه همراه داری خزانه پادشاهان می شود فقر
جمع نمی شود سر آن را گشود و آن اکسیر را در رود نیل ریخت
وقتی که در کنار دریا ایستاده بودند همان آب را پیش اکسیر
انداخت که بر دارید که پول نقره ایست از اینجا حاصل می شود
میگویند هوشیار و من بر آن آب را گردند آب آن طلا گردید
و آب رود نیل از اثر آن اکسیر خواهد و حالی که در ته رود
خانه بود زر شد در اینجا مراد آنست که چون شیرین
در آب درآید آب خواهد و سبب آنکه اجزای آب از بدن او
جدا نمی شد که اجزای دیگر بعد از آن ملاقات کنند آب که

خوابیده خاک زر می شود بطریقی که در نقل مذکور است چرا او بیمار شد
و این وقتی بود که چون خسرو نظر کرد و او را بر جا ندید از روی تأسف این گفت

نمدزینم گرد خشک از این جوی
تر زینم تر زین چون بود جوی

مراد نه اینست که گریه من نمدزین را تر می کند بلکه مراد این خواهد بود
که گریه من دل مرا پر خون کرده همچو دریا و اسب مرا در دریای خون
شنا می کند و تری نمدزین از آن غرق شدن است از این رو که
میگوید تر زینم یعنی بر زین ترم و کسی که بر زین تری چنین باشد
که آن تری از خون بیش حال او چون خواهد بود از روی مبالغه اگر
هر دو را چون خوانند نیز درست است چون در مصرع اول
خون ذکر شده

که نتوان کرد با شغل دو دستی
مشو شیرین پرست ار می پرستی

چو

چون مقرر است که با می نقل می باشد که مزه آن است شیرین هم گام
زفاف پیغام می کند بخسرو که اگر میل صحبت شیرین داری
می مخور که دو کیفیت را یک نقل کافی نیست و کیفیت یکی
کیفیت شراب و یکی کیفیت صحبت شیرین و نقل هم آن شیرین
و این لفظ ار را به راء مهمله و معجمه هر دو درست است ار می پرستی
شیرین پرست مشو یا از می پرستی بزاء معجمه یعنی
از شغل می پرستی فارغ شده شیرین پرست مشو که پرستیدن
هر دو خواهد بود و ترا تاب آن نیست

بشیرینی چه جای شب نه نوش
که هم جوشی برشد از جوش

چون شیرین بخسرو پیغام کرده بود که شب زفاف شراب
مخور بوقتی که خسرو آمد بسیار مست و بیخبر بود شیرین را
بر نشاط رسید که خوش طبعی با او بکند که در یابد که بیهوش است

یا با بخشش خود در و پنهان می‌کند و پیرزال فرتوت که پیت بود
از این در لطف تعریف صفت اوست آراسته کرده بعضی خسرو و
فرستاده مقرر است هر که مکری بکسی می‌بازد می‌گویند فلانی
بفلانی خایه نهاد یعنی مکر کرد اینکه می‌گوید بنهاد شیرین حقه
شیرین تر از حقه جعبه یعنی خایه و خایه در معنی تمام یعنی
مکر حقه که نهادی حقه شیرین تر از حقه است مراد از حقه
حقه خایه است شیرین کاری در مکر کرد و خایه نهاد
که این خایه برای خسرو شیرین تر بود از خایه خسرو و برای شیرین

گران جانی که گوئی جان نبخشد
به دندانی که یکدندان نبخشد

تعریف پیرزالیست که شیرین بدل خود بعضی خسرو فرستاده
گران جان یعنی سخت جان که کنایه باشد از دیر رستن که ضعیفه داشته

بمرتبه رسیده بود که گویا حیات نبود شیرین مصرع ثانی
نیز مؤکد همین معنیست که جان را گویا بدندان نگه داشته است
و کلام این تقدیر است که گران جانیست بدندان با آنکه دندان
مطلق نبود شیرین که کسی که محبت بدنیا و مال دنیا داشته باشد
چنین کسی را می‌گویند بدست و دندان گرفته است یعنی
اینکه دیر مانده است بدندان نگه داشته چنانچه نحجت فرماید

گر بدندان جهان خیره در آویزم
بشکنم بر ابتدا این دندانم

در بزم بهرام گور گوید

فرخ ور روش وجهان فروز
خنک آن روز باد و با آن روز

تعریف روز بزم بهرام است خنک آن روز باد

با آن روزها در روز بزم است و مردمی که در آن روز
حاضر بودند و مقصود بالذات پادشاه است چنانچه مثل
مشهور است که خوش فلان زمان و اهل آن زمان

شمع و قندیل با نهادم ده
رخت بیگانه باغبان برده

شمع و قندیل باغها مراد رخت بیگانه گل و شکوفه است
که در زمستان برطرف شدند چون هر فصل تقاضای
امری می‌کند آن فصل باعتبار تقاضا بانی آن امر باشد
فصل زمستان باغبان باغ است تقاضایش اینست که گل
و شکوفه و سبزه را همه برطرف کند پس گویا این
گل و ریاحین رخت بیگانه بود که باغبان باغ که فصل زمستان است
برده

بانگ دزدیده بلبل از زاغ

بانگ

بانگ دزدی در آورده باغ

ادعا می‌کند که بانگ زاغ از بلبل است که باغ تعلق به بلبل
دارد پس زاغ دزد باشد وقتی که بانگ بر آورد ظاهر است
که بانگ دزد بر آمده الحاصل این در صورتیست که یای دزدی
یای مصدری نباشد که اگر یای مصدری گیرند بتقریب
آواز زاغ جانوران دیگر گویند که آوازه دزدی در باغ افتاده
می باید کرد و آن هر دو نیکست
است

تاب سرما که بود از آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

لفظ تاب را بر سرما و گرما هر دو اطلاق می‌کنند
ادعا می‌کند که تاب سرما بمرتبه بود که تاب آتش را از بین برد در
سرما صاحب دو تاب شد از تاب اصلی خود آب را تیغ
کرد یعنی یخ کرد و از تابی که از آتش برد تیغ را آب کرد درینجا

صفت بکار برده در هر دو باب و اینکه آب تیغ نشود و آب تیغ

دم سوهان آب دار بسته
چشمه از سعی‌اش چو چشمه زمی بست

موجی که بر روی آب می‌نماید بملاقات باد آن موج را تشبیه بسوهان
کرده که هوا سوهان آب در بدست گرفته چشمه را می‌ساید و یکی را
می‌بندد کنارهای آب روان هر جا گردش و دور دارد آن را
بیخ می‌بندد و جایی که جریان و روانی دارد آن را می
گشاید این است و گشادن را استعاره کرده که
هوا با سوهان آب دو کار کرد چشمه که بسته شده
هوا بسته که یخ از برودت هوا می‌شود چشمه که جاری شده
سوهان آب بسعی او گشوده چون در خارج سوهان آلت سعی و تراشیدن است

شیر در جوشش چو ز نیم شده
خون در اندام ز مهر زده شده

مقرر است که شیر را چون جوشش کرده شد بعد از آن پنیر می‌شود
ظاهر معنی اینجا این است که شیر در جوشش چون پنیر می‌شود در جوشش
بمرتبه‌ای است که در وقت جوشش چون دل پنیر می‌شود و می‌شود
که این معنی تشبیه بیش از یزد و فتور تیغ آب در وقت جوشیدن
یخ می‌بندد و خون که حرارت طبعی او است بمرتبه
اشتداد دارد که این حرارت بدل به برودت شده

تا بمرتبه زمهریر رسیده
ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

در این بیت دو ریخته ایراد کرده یکی بمعنی انگیخته و دیگری بمعنی فرو ریخته
و از هر دو را آسمان بد بسیاری هوا کرده تیغ آسمان
که برنگ فاخته است وقتی که ابرناک است هوا را بمرتبه سرد کرده
که کوزهای یخ ریخته شده که بمعنی انگیخته است و آن بار جهاد

یخ را بصورت فاخته تشبیه کرده و صنعت نیز کرده که فاخته
آورده هر یک بیک معنی است اما فاخته گون مراد رنگ
فاخته است که ابر دار باشد هوا که چنانچه یخ باشد و از فاخته خون رنگ
بط شراب باشد که شراب از آن به پیاله ریزند و این شیشه را
تشبیه بفاخته کرده و اینها همه از برای آنست که بدستیاری
هوا شده بس ظاهر است و این نیز معلوم است که خون آن شراب
بواسطه رفع شراب است

سبب [illegible] حال دو رنگ
بعد از [illegible] نهفته [illegible]

این نیز محتمل ظاهر معنی دارد که آتشی که در سنگ محقق و مکنون است
از برای گرمی [illegible] به اینجا آورده و معنی دیگر مراد شراب باشد که
در شیشه کرده اند که آن لعل نهفته شراب باشد و این نیز اظهر
دلیلست که معنی آخر مطلوبست و از دو رنگی جهان مراد شب و روز است

[illegible]

قدحی کرده رنگ عنابی شد
کز شیشه شنگرف سوده سیمابش شد

مراد رنگ نخوارده است که رنگ قدح شراب خوارده اعنی
می پیاز و شنگرف سوده که شراب است طراوت و
تاثیرش هم تبر سیماب رسیده ....

سرخ سیبی را از میان گفتند که آمد
به دل نار دانه

محض معنی این بیت است که شاه آن مجلس پسر بود و نزد
و نه زن چه مقرر است که زنخدان را سیب نسبت می کنند
این که میگوید سرخ سیبی به دل نار دانه آمد که نشد
شد که نار باشد و نار عبارت از پستان زنان است
از دو خبر است دل از میان گفت سرخ سیب دل از جا
عاشقیست یعنی سیب زنخدان که هر کس بوی نظر افکند دل از

ترکی که نسبت بر میان دربست کمر شرابیست که زرکش

همچو رنگ زر میان بت تره الغز هندوان که نقش زرکش

مراد یای سیاه است یا خمار و این بیت احتمال معنی آتش نیز دارد

نوع و سی شراره بوارد

عنبری زگال در بر او

چون بزم در زمستان بود از تعریف آتش است نوع و سر

آتش شراره زیور شد چون عنبر از زبلنتها عود و بست

زگال آتش را تشبیه بعنبر کرده چون اعتقاد دیگر است

که در فارسی تشبیه نمی‌باشد از آن سبب بکاف آورد

زدوی شعله در بخار کجاه

کنج زر بود زیر مار پیدا

شعله آتش را کنج گفته و دود آتش را مار چون کنج در زیر مار می‌باشد

ندید

و کنج و مار لازم ملزوم یکدیگرند همچو دود و آتش

تاج بر صحن شتر بهرام و گشتر شیر

تاج زر در میان شیر سیاه

چون بکام دو اژدها در ماه

چون این است در بیان که یزدجرد را که پدر بهرام بود کشتند و ایران

خسرو را پادشاه کردند بهرام از یمن آمد و مقرر داشت

که هر کس تاج را از میان دو شیر برد پادشاهی

از وست اینست که میگوید که تاج زر در میان دو شیر

همچو ماه است در میان دو اژدها و اینجا اژدها شیر است

بواسطه اینکه ماه در برج اسد می‌باشد اگرچه برج اسد

یکیست اما چون تاج را در میان دو شیر گذاشته اند

دو اژدها بیان کرده

زهره بطشت تهی بطشت و بر بیغ ماه با او بطشت پیسته تیغ

مقرر است که طشت و تیغ را در جائی ایراد می کنند
که کشته شدن بر غیبت بهش چنانچه عاشق میخواهد در پی معشوق
کشته شود میگوید اینک طشت و این تیغ چون بهرام بر غیرت
خود اراده کرده که تاج را از میان دو شیر برباید و محل
خطر است طشت و تیغ برای آن گفته دو شیر را کشته تاج را
ربوده میگوید ماه با او یعنی با بهرام از طشت و از تیغ برسته
یعنی از کشته شدن خلاص شده و تاج را زیر سلامت بر
آورده مصرع دوم مراد آنست که اینکه سلامت رسته اند
نه بطشت تهی بود کنایه از عجز و لابه و نا مرادی که خلاصی ایشان
از حیله و مکر نبود بلکه از ضرب دست و گرز گران و قوت بازو
بوده و در اینجا طشت و تیغ بجهت این ایراد کرده یعنی طشت تهی
مراد آنست که مذکور شد و از طشت و تیغ نقیض آن که ضرب دست پیش

مراد

میزدند آن دو شیر کینه سگال
بر زمین همچو اژدها دنبال

در اینجا این معنی را ظاهر ساخت که مراد از اژدها شمشیر است

خروج کردن کی زاده در ری و طلب کردن اسکندر را

ز خردال بیشه رسته آید بزرگ
که در پای مکان کوب گرگ

چون شخصی از نسل کیان در ری خروج کرد در وقتی که
اسکندر بدیدن تخت کیخسرو و جام جم رفته بود و نایب
او که در استخر می بود دید که فتنه خروج کی زاده
بالا گرفته عرضه و قاصد بخدمت اسکندر روان کرد
و این گفت گوئیست که به پیک میگوید که با اسکندر عرض کن
که مبادا که اسکندر این عذر مرا سهل انگارد و تغافل کند

که اگر چه این کار در نظر پادشاه سهل است بنابر آنکه کار سهل
سنگین شود و چنانچه ناخن کوچک که از همه ناخنها کوچکتر است
و بر جایی که مهم بزرگ و سست در انجاست اگر در بازی فرو رود
کار بیکاران می کند ناخن ضعیف کار را بجایی رساند که اثر
بیکاران می بخشد

زان رود و جزائر لب رود و بار
فشانده زر چون اکسیر گیتی غبار

چون وقت صدا احوال را عرض کرد اسکندر روانه شد
و این مضمون است که گذار اسکندر بران واقع می شود در رود و جزایر
لب رود و بار صنعت شعری است رود و جزیره مضمون و اسپ و رود بار
به معنی وادی است که از دلگشائی و خوشی هوا آن چون بهشت
هر طرف آواز رود می نماید است که از رخسار گیتی غبار زدوده میکرد

خرامنده بر طرف هر چشمه و نهر
گل نغز را برگ گلنار و لعل

تعریف اسپ اسکندر است که با زینت است و هم فلک سیر که
بیچاده نعل او بود و تندی بمرتبه که گل نعل او بعضی نشان
سم برابر گلنار و بعضی بود گلنار و بعضی صعق اسپ است که گاه بران
می باشد کنایه از آنکه آسمان سپیر ٥٥٥٥٥٥٥ بود

دو نو باوه هم توده هم برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورده سود

غرض تعریف بهار است که سیر اسکندر و آن منازل دلکش
در آن فصل بهار است که از درخت توت دو نعمت حاصل شده توت
که یک بر است حلوا گفته و برگ بر دیگر که ابریشم باشد

رگ ریشتی در زمین گشته سخت
برقص آمده برگهای درخت

اگر چه این معنی در فصل پائیز بیشتر دارد اما در فصل بهار آورده

که اشجار و نباتات ریشه در زمین قایم می‌کنند

چنانچه برگ و شاخ در ظاهر می‌بالد و نمو می‌کند همچنین ریشه

در باطن می‌بالد و ریشه در زمین محکم می‌کند رگ و رشته

در زمین بحث کردن مراد همینست رقص برگها مراد باد بهاریست که

برگها و شاخها را برقص می‌آورد و وقتی که نسبت بهمه

به پاییز بحث چنانست که ریشه‌ها در حال رطوبت و آب نکشند

که در فصل بهار دارند و در آن وقت برطرف می‌شود رطوبت پس

که کم شد ریشه بخشکی و باد خزانی برگها را میریزاند در وقتی دیگر در فصل

بگل فام سپنابه زرد باف

در دیده صبا شعر گل تا بناف

گل فام سپنابه مراد غنچه گلست که وانشده باشد همان برگهای

گل که دارند زیست که پوشش سبز پروند گل داخل باشد

مانند

مانند انگشتیست هم بترکیب و هم برنگ زرد باف تخمیکه در

اندرون غنچه است زرد است گویا که گل فام سپنابه آنرا

زرد بافته است باد صبا وقتی که غنچه را میشکافند شعر

بگل فام که غنچه است میرسد که به دستیاری آن پرده که

بر رویش هست که آنرا شعر گل گفته یعنی پرهای گل تا بناف می‌درد

و شکفته می‌شود پس صبا مدد بگل فام سپنابه رسانده از و

این قدرت یافته پس هر دو بمدد دیگر پرهای گل تا بناف دریدند

کمر بر کمر که زده سبق جو

رسانده بدهقان درود

مراد ازین بیت آنست که وقت جو درو و بود و وقت درویدن

بدو طریق ظاهر می‌شود یکی ملبس شدن و دوم کشیدن دو دیگر

زرد شدن و رنگ گردانیدن و هر دو معنی را ازین بیت

ظاهر می‌سازد بلندی را بانظر آنکه کمر بر کمر که زده
یعنی بر کمر که آدم چه قدر مرتبه بلند شده که کمرش
بکمر آدمی رسیده و این نهایت بلندیست و چون بنهایت رسید
وقت درو دیدنست یا آنکه کمر بر کمر که زده یعنی رنگش رنگ که شده
که هرگاه چون رنگش آنقدر گشته باشد که هم رنگ کاه شده باشد
وقت درو رسیده خواهد بود و اینکه کمر که گفته مثل مشهوریست
که شخص را می‌گویند سر در سر فلانی دارد یعنی با او همسری می‌کند چون
سرش دانه است و کاه ارتفاقست لهذا گفته که سر ق
بر کمر که زده و گفته که سر بسر که زده

بود تیزتر گرسنه دندان گرگ
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ

آهوی صحرا شکم بزرگ کردن کنایه به بهارست که وقت زاییدنست
و هرگاه که او آبستن و پشت شده باشد گرگ در شکار

باو

باوجود دست تر و دلیرتر خواهد بود و تیزتر شدن دندان
گرگ کنایه باتمعنیت

ز نوزادن آهوان بره
جهان زه جهان گشت یک آهو بره

ز نوزادن آهوان کنایه از آن آفتابست به برج حمل که برج حمل آهوی آفتاب
و آفتاب بره آنکه در آن برج جا دارد بره یعنی بزرگ تقرباً سن
که برج حمل و آفتاب در مرتبه بزرگتر از آهو و بره است ظاهر لفظ آهو
دو نا ول داره بایں تقدیر باشد که آهوان بره که لفظ آهو نبوده باشد
و آن بره صفت او یا آنکه لفظ آهو از مقدم تقدیر کنند که آن آهوی
بره بتقاضای شعر آهوان گفته باشد مراد یکیست چنانچه مذکور شده و هر
گاه آفتاب به برج حمل رفته باشد فصل بهارست و در فصل بهار
جهان از آهوان یک بره در می‌جهانند

شرح ابیات متفرقه

بیا پنج عدد هزار و یکم
در راه نظامی از نهی گام

الیاس کلف رود زباشر
هم با نود و نه اسپ کاشر

در بیت اول اشکالی هست زیرا که غرض شیخ آنست که
اسم و تخلص خود را در عدد با اسمای الهی موافق سازد تخلص
که نظامیست هزار و یکیست با ارتکاب تعمیه با هزار و یک نام واجب الوجود
موافقت اشکالی که هست در بیت اخیر است که اسم خود را که
الیاس است میخواهد با نود و نه نام موافق سازد و الیاس در عدد
صد و دو است سه عدد که زیاد است آن را از تعمیه علاج می کند تا مطابق
که الف را بدر می کند که میگوید الیاس کلف رود زباشر
یعنی الف بدر شود در تشخیص و توضیح این مقدمه گفتگو بسیار است
آنچه دانشوران و هوشمندان بفکر دقیق و نظر عمیق گفته اند و در سینه
و افواه جاری و ساریست که چون الف ملفوظی در عدد صد و دو یازده است

اصد و

و صد و یازده در رقم هندسه الف است مراد از الفی که
شیخ فرموده همین الف است تا تعمیه درست شود اگرچه
نهایت فکر در همین شده اما این حقیر را در این مقام بحثی است
و مدعی اینست که مراد شیخ غیر اینست که تصوری در همین
هست و آن اینست که هر گاه الف از نام الیاس بدر رود
قاعده تاریخ آنست که در الیاس است بدر رود در الیاس هم الف که
دو الف است و بدر کردن دو الف لفظ و کتابت مطلب را
نمی رساند زیرا که اگر کتابت اعتبار کنی دو الف در عدد دویست
و اگر لفظ اعتبار کنی بطریقی که ذکر شده شش می شود پس
لفظ و کتابت هر دو ناقص و نارسا باشد الحال این حقیر را لحاظ
میرسد تعمیه بر دو وجه خوبست یکی آنکه هر سه الف کتابتی بدر
دو که در الیاس است و یکی در لفظ نام که گفته که الف از نام بشر

سبحان الله تعمیه از اوس این ... مشکلات ابیات
که باو های خود در رفع ... در خصوص حل اشکال
نظامی ... کشیده ... داده اند
فرد ... در حل این
علاوه بر این گفته که دانشمندان ... کردم ... گفتم
معطل مانده بوده ... نخاله ... گفته و ...
باری ... آن ...
... این فرد ... در عدد ...
بجهت آنکه لفظ الیاس در عدد ... گفته الیاس
صد و دو است ... با نود و نه
که الف ... نامش ... و با
نامش الف ... میشود ... آنکه
اسم دو این مجموع ... میشود ... نقصان ...
سه عدد از صد و دو ... نود و نه
الیاس کبیر ... باقی ماند نود و نه
حرره محمد صالح
ایده الله

بر وزن نام الیاس پسر و الیاس پسر هر دو یکیست زیرا که اطلاق
بر یک طریق مطلق زیاده و کم فهمیده نمی شود خواهی الیاس پسر بگو و
خواهی نام الیاس پسر وجه دیگر الیاس پسر در عدد صد و یک میشود
که حرف یا که ده است لازم شود با نظر آنکه دال که در لفظ ده است
چهار است و ها پنج درین صورت ده اضافه می شود و دال الیاس پسر
و الف مکتوب پسر دو است هر دو که بدر رسند نود و نه می ماند

گر نه درین دخمه زندانیان
پای بشستی آتش روحانیان

مراد از دخمه دنیاست و زندانیان اهل دنیا و روحانیان انبیا و
اولیااند که درین زندان دنیا آتش ایشان را تا نشست
کنایه بانیکه هیچ مراد و مقصد دنیوی ایشان بر آورده نمی شود
و ایشان از حاجات دنیا همیشه بی صبر اند و دربند آنند مثل

بمظفر

گرگ دری یوسف جان پاره را
شیر دل گربه خانه گیرا

همین مطلب را بیان می کند

چون ثابت بیان کرد که مطلب روحانیان درین زندان روا
نمی شود اگر چنین نبودی چرا بایستی که حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام
متهم بگرگ دری شود و چندین سال مبتلای چاه و محنت زندان
گرفتار باشد و لفظ جان صفت گرگ است بمعنی خیانت کننده
نه صفت حضرت یوسف و حضرت امیر مردان شاه ولایت پناه
با شیر دلی و جنگ دری باید در کنجی نشسته باشد و گربه
خلافت پیغمبر کند و گربه خانه اشارتست بامعنی چون و قریه
بد و باشد راه داد کرده و همین از حکیم سنائی نیز گفته

آن شنیدی که وقت جوش شکر
گربه آواز داد و پس بلبل

چو دریای ثالث نمد شوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان کرد پاک

درین ابیات از احوال آنحضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه و
خروج او می‌کند مراد از دریای ثالث تیغ آبدار اوست و تیغ را
دریای ثالث برای آن گفته که دو دریای دیگر هست که در قرآن
حق تعالی ذکر آن کرده که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ که دریای شور
و دریای شیرین باشد یا دریای روم و دریای فارس بر
تقدیری که اقوال درین باب بسیار است و دریای تیغ آنحضرت
سیوم خواهد بود که در آخر الزمان واقع میشود و نمد شوی خاک
مراد آنست که روی زمین بضرب تیغ آبدار از لوث وجود هر
نابکار چنان پاک بشوید که نمد را بشیر چه مقرر است که
چه مقرر است که هر پاک شستن را تشبیه بنمد شوی میکنند

که تا

برای بازگردان به غرض صاف کردن بیشتر
ازانکه نمد باشم در سر ظرف نهادم و بیرون
و کسیله پاک تر میکنند

که تیر که همه چیز را آب شست و شو میدهند و نمد را بشیر
و در اینجا که نمد شوی گفته مبالغه در شستن است که تیرگی در عالم
خاک از وجود منافقی نماند چنانکه حجت میفرماید

برون آرد از دل بدی را خرد
چو از شیر مر تیرگی را نمد

در مصرع ثانی توضیح همین معنی می‌کند که از ثالث ثلاثه جهان را
کرد پاک ثالث ثلاثه قول نصاری است که میگویند خدا سه باشند
مریم و عیسی و واجب الوجود پس ایشان دو تا پست و هر سه را با
هم خدا میدانستند در اینجا مراد انواع کافرانست هر منافقی و
مخالفی که بشمشیر تیغ او از روی زمین پاک می‌کند

چو سیاره مشتری سر بلند
نظرهای او یک بیک سودمند

این نیز صفت آنحضرت است که تشبیه می کنند آنحضرت را به ستاره
مشتری که سعد اکبر است و نظرات او جمیعا سودمند و با خیر و برکت
همین طریق افعال و اعمال آن حضرت سودمند و با خیر و برکت خواهد بود

بخت اگر داد بما بالای سعد اکبر است
گر ابابکر از علی برتر نشیند باکی نیست چنانکه مولوی معنوی فرماید

مضمون این بیت نیز صفت آنحضرت است که او

تربیع و تثلیث گوهرش ان مربع نشین و مثلث نشان

مضمون این بیت نیز صفت آنحضرت است که گوهر ذات با جلال
عناصر که تربیع است و موالید که تثلیث است آفاق و انفس هم
در ضمن این تا خلایق را معرفتی از احوال مبدا و معاد حاصل
آید و مضمون من عرف نفسه فقد عرف ربه
تحقق یابد و از مذلت و خواری جهل بسعادت و فیض علم بهره مند

گردد

گردد مربع نشین صفت ملوک است و سلاطین یعنی تخت
نشین و بزرگتر همه آنحضرت است و هم در علم اعداد ترکیب مربع جهت
نیکو دیدن و سعادت و خیر و برکت است و اینجا هر دو را منظور داشته
و مراد از مثلث نشان آنست که نکبت و نحوست در زمان آنحضرت
بعضی وجود و محو و نابود می گردد و دیگر آنکه ترکیب مثلث توسط
نحوست و نکبت و کدورت و ابهام به بهیت آن نیز از اثر می اندیشد
ولفظ نشان در مثلث نشان بمعنی فرو نشاندن و برطرف گردانیدن است

اگر بر فرش سوری کمند زرین
فتنه بشادی ره از جامه زرین

اگرچه ظاهر این بیت چنان مینماید که هرگاه سلطان بر بساط سوری کمند زرین
سوال این بساط را اجابت نمی خواهد بجهت تعزیه و خانه خرابیها
تقاضای مقام منافی است که وقتی که خسرو به تماشای

قصر شیرین آمدن ایست مصنف مایه مراد آنکه او را بقصر آورد
بنا برای آن بسیار خسرو خواهد بود و صور شیرین و آن یک شد
با زن شیرین است که از خوش طبعی خالیست و معنی آنکه
بهانه خسرو از فرق سرش تا آسمان خواهد رسید و جامه و
جامه او خواهد بود

اگر خسرو جامه این آسمان جای تعلیق

ز آیینه پیل وز زنگ شتر
سینه را صد فن بسینه بر جای

یکی آنکه

تعلیق پیل کسینه را ایست در وقتی که ایشان دیده بزنگبار میرفت
اصطلاحست که آیینه فیل دو چیز را میگویند اول آهن چیزی می زنند
که پیشانی فیل را هم می پوشانند و صیقل می کنند آنرا
آیینه فیل می گویند دوم زنگی است از زنگهای بزرگ که بر سر
و پیشانی فیل می آویزند که وقت رفتن گاه پای دست و گاه
با آن دست میخورد و صدا ایشان زند و دیگر مصراع ثانی ایست

زبانه که در میان آنست آنرا نیز آیینه می گویند و درینجا هم بنسبت
کانی منظورست هم پیشانی زنگ بطور تقدیر آیینه فیل
سیاهست و کانی و شبه نیز بهمین صفتست و زبانه
زنگ شتر همچو زبانه زنگ فیل کانی و سیاهست حاصل
کلام اینکه فیض و رتبه پادشاه بمرتبه ایست که آیینه فیل
و زنگ شتر با نسبتها که مذکور شد شبه است
بشبه و این مناسبت به شبه آنقدر مرتبه میرساند
و فیض می دهد که صد نوع که کار و بردانیان در دست خود را
از آن باز میدارد و شبه را بجای آن می پروانند اگر
معنی ادق و الطف ازین مقصود باشد که همان آیینه فیل که گفته شد
که زنگ بزرگست که در عقب و پیشانی فیل و بچه می شود
صدای او بلند تر از همه زنگهاست با زنگهای کوچک تر از آن از

دیگر و شتر آواز بم و زیر بهم انداخته صدای چنان
حزین و حزین شنوا با صوت چنان شد و بلند آوازه شد
که همه جهانیان از ... شده بلکه آدمیان گشته
که بواسطه شنیدن محبت بگوش دیگران گوش صدف
که در تک دریاست چون از آن صدا جهان پر شد اثر
در قعر دریا بگوش صدف رسید و صدف از شوق دریا
آن صدا که بر وجه اکمل و اتم شنیده شود میل به بالا کرد
و چنانکه از در و لالا داشته در قعر دریا که نشسته هر گاه که
صدف رو ببالا می‌کرد پیمایه رو ببالا کرده از آن
مایه و رکشتی آن نیز بواسطه شنیدن آن صوت و صدای کور
که گوش خالی از شنیدن بهتر می‌باید مایه بالا آمده و
بسطح دریا که رسید چون آواز بر بر بگوش می‌آید میل بکنار کرد

بچند

چند یکبار نزدیکتر آواز خوشتر و بهتر شنیده می‌شد
تا چند از یکبار آمد که دیگر از بحر جائی نماند و غایت لذت و حظ
از آن صوت و صدا دریافت و چون کنار دریا بغیر از شنبه جزیره
دیگر را جای نیست زیرا که مایه شنبه از رود خانه بدریا می‌رسد
و از غایت سبکی و از موج بغیر از کنار دریا جای دیگر جای
کیر نیست و استعداد عالی نیست بلکه بتماشا چه رسیده و گوش صدف
وا شده در کنار دریا مانده مایه که از در و لالی بر امید اشت در موقت
از شنبه بر داشت و از فیض آن صوت و صدا پرورش در او و شنبه کجا کاشت
... سر شنبه در ابر فراز جایی در همه تن

چون شکم از دری دیگر شنیدند
چو وکنه از یکی شنیدند

مراد از این بیت احتراز و دوریست از جماعت منافق و حیث که می‌گوید
جماعتی که بای صفت موصوفند هیچ رو که از طرف شکم داد رند

بعینه شکم که برابر شود و در برابر است بهمین طریق از طرف پشت

دارند نیز روده ها و همچنین کنه است به و روده و مشتی که ظاهر بال

دیگر حرف و باطن طور دیگر در دل دارند یا اگر حاضرانه حرف را

میشنید بصورت دیگر می آرایند و غایبانه لباس دیگر می پوشانند

از چشم جماعت سخن خود را بسیار و حرف خود در اندیشه تا نگشت

عبارت ایشان

چو چشم مرا چشمه نور کرد

ز چشم بدش چشم من دور کرد

شیخ خدمتگاری داشت که علتی بسیاری داشت و نور شد

صورت حال می گوید از دیدار روی مطلوب دیده من الحمد لله نور گرفت

که چشم من نور شد و چنانچه چشمه آفتاب چشمه نور است که نور از او زاینده

می شود و خود دشمن بینا ندارد پس هر گاه که چشم من چشم

نور شده باشد بچشم من در نخواهد آمد و همان به چشم من ...

کرد

کرده که او بچشم من در نمی آید که از دیدار او از که نور گرفت

چشم نور شده نابینا گشت چنانکه گشت

که بوعلی تعلیم بودش گر و صد

... ز دیگر بر

اگر ارشمیدس نبودی

نبودی نگشتی بدو رهنمای

ارشمیدس از ملک زادهای یونان است و پیش خوانده ارسطو و در تعلیم

او می گوید صد شاگرد داشت از این بابت بود که اگر ارشمیدس

روزی حاضر نبودی همه در تعلیم و تعلم حاضر معطل بودندی و معنی را

بحید اس ... می کنند که اگر او نمی بود نبودی ره نمای او نمی گشت

شاگرد صد یار دگر داد و داند که ذکر می کنند یعنی اگر

چنانچه ارشمیدس روزی نبودی این جماعت لا علی التعیین یکی معلم

شود و نبود و نه دیگر معلم رهنمای او نمی توانند گردید که ایشان

صد نفر را که یکان یکان لا یخ النفس متعلم قرار دهی مجموع با تو که نبود و نزند
دستمال آن یکی نمی تواند گشت کنایه ازین که ای صنم نقش گرد
در مرتبه و حالت فضل و کمال هیچ هم بود و ند هیچکدام آنکه گر
تفاوت نماشته

جواهر بحیی مشک پرورده بود
قرنفل جهند و پستان خورده بود

پیکینه روی که بهند و پستان پسندیده نامه بکیه هندی که
بارسنجه شاه آن عجبه نوشت که اگر از ماه برا و اگر بر ماه در او
جواب و پستاد که از شمام و نیخ تحفه از برای شما دارم یکی
از آن و حضرت از هر که در زیر چرخ کبود مثل و مانند ندارد
و این بیت در تعریف آن و حضرت جواهر بحیی مشک پرورده
کنایه از زینت نگار از هر حلقه زلف او که قطعه از روی او از آن حلقه
نمودارست بمنزله جوهرست عبارت و تاویل دارد جعد را که

بکسر بخواند جواهر بحیی زلف اوع بحلقه زلف و اگر بحیی بخواند که
باب کن بمعنی باز بمعنی حلقه است و لکن بمنزله آت می شود
چنانکه مشک که زلف بمعنی به بستیاری چیزی که حلقه بمعنی جواهر بروز
و مصرع دوم تو سپس که زهر حلقه زلفت کل دیگر پیداست از نجاست
یا توار و زده است چیز زلف را در مصرع نمود در مصرع ثالث جعد
و چیز موی سر را می نماید که مقرر است که در هند و پستان موی
سر را تحفه بوزده شانه می کنند هر مو که مجعد و پر چین است
از میان سر تا نا گوش چین چنان می نماید که بر خمیر بخیه بهم کرده
که اشته باشند جای مفصل انگشتان اندک برآمده تر و
جای میان انگشتان اندک فرو رفته تر می نماید و این موی
گرده طرفی می نماید که گویا قرنفل را در زیر مو از میان سر گرفته
تا بنا گوش در پهلوی هم چیده اند که جای سر و پای قرنفل است ک

مصرع از دو بی

برآمده تر و میان اندک فرو رفته تر می نماید و کسی که کم دیده باشد
آن قسم مو گمان می کند که نشان انگشتان بخیه است که بواز سایان
شانه کردن به آنجا که انگشتانه نقش انگشت مانده هندوستان
مراد موی سر است قرنفل در هندوستان محصول است بسیار حسن است
که مذکور شد که گویا بعد از شانه کردن از کنار رو
تا میان سر قرنفل در زیر مو دفن کرده اند مردم قرنفل در هندوستان
مراد اینست و در بعضی نسخ جو از این بیت را فهمیده اند تغییر داده اند
بای طریق که چو آهو بچین مشک پرورده بود قرنفل بهند و هندوستان
خورده بود از بیت سابق و لاحق نیز ظاهر می شود که بیت
بطریق اولست نه بطریق بواسطه اشکال و نفهمیدن این طریق خشانه

ازان مشک بر ابر دمه او گل بچیده
مرا زین سنبله سنبل آویخته

بدین

این بیت نیز در تعریف آن دختر است مشک مراد موی سر است
و ابر زلف و گل روی و زلف از موی سر بود و آویخته شده
و در اینجا تعقید لفظی شده تقدیر کلام اینست که ازان مشک بر گل
ابر آویخته و زلف و روی او را تشبیه کرده بماه برج سنبله
اراده برج سنبله بواسطه مناسبت سنبل است سنبله است
سنبل که از سنبله آویخته شده مراد پروین است
که تشبیه زلف کرده موی سر برج سنبله است که سنبل
زلف از او آویخته شده و ماه رو از و طالع

نموده جو از گندم مشک سای
ز چون جو فروش گندم نمای

از جو خوشه جو است و از خوشه سنبله و از سنبله سنبل
اراده کرده و از سنبل زلف اراده نموده جو یعنی زلف آن

اگر گندم مشک سا نموده گرد مراد موی سر است چون گندم وقتی
که آتش بر می آورند سیاه می شود آن سیاهی آتش پدید گردد
بموی سر و گندم در اینجا مراد تمیز است که در میانه جو و گندم
مشهور است که گندم نمای جوفروش است کنایه بآنکه نمود نیست
بی بود و این مطلب که توصیف زلف است و موی از آن بابت مثل مشهور است
که نمود بی بود باشد بلکه ناشر بود است و بیان واقع

بدل گونه گهر ده زمین رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

مقرر است که بما در نسبت می کنند و آسمان را به پدر که آبای زمین را
علوی و امهات سفلی مشهور است و نیز می گویند فلان از خاک فلان
جاست و تربیت از آن خاک یافته و رنگ مراد از آن سرشت
اما در اینجا مراد غرض تربیت است یعنی زبان هند تربیت این دختر

چنان

چنان کرده که خالها که زینت حسن و رنگ سیاه بود
هم رنگ مشک برای حسن آن دختر اگر داغ های خال می کشند
می باید چندان مشک باشد که هم سنگ او بود یعنی هموزن او
تا که قابلیت خال او داشته باشد اگرچه سیاهی رنگ دختر
از همین مصرع ظاهر می شود اما از ابیات لاحقه که خلاف این تصریح
آمده معنی نگاه داشته بود

شرح قصه ماریه

بنظاره گان گوش گیسوی من
ببینید در طاق ابروی من

ای قصه و داستان ماریه یونانیست که دختر یکی از
ملکان یونان است در انقلاب اسکندریه ملک و قلاع پدر او
بدست دشمن افتاد چون ملک از دست رفت لشکر
پریشان شدند بالضروره ماریه متوجه درگاه اسکندر شد

تا احوال او بعرض رساند چون دختر بود و اسرار که
از هم پاشیده شده بود دستگاه آنکه احوال او بعرض
تواند رساند نداشت بخدمت دستور دانا شتافت
که شاید بوسیلهٔ او احوال بعرض رساند و داد یابد
در خدمت ارسطو چندی بسر برد و احوال و اوضاع تعلیم
و تعلم مشاهده نموده ذوق دانائی و کمال علمی گرد
نسبت به پادشاه هر روز کم خدمت ارسطو بجان
بسته بجز منکاری اقدام می نمود چنانچه بر حسب آنکه خدمت
نسبت او قوی تر گشت که این بیت را شیخ در این باب میفرماید

ز دیگر کنیزان بازیب ترست
جز او کس نبد محرم آن بیت

ارسطو چون دید که مادهٔ قابلیت بیاز دقایق علوم کمر بربست

زال

زمان پوشیده و مخفی داشت بر او منکشف ساخت بعد از آنکه
تربیت بجائی رسید که لایق دانست که بکمال اصلی معاودت
نماید علم کیمیا باو آموخت و او بجا و منزل خود رفت و رفته رفته
بدستیاری کیمیا قوی دست شد تا چنانچه چارپایه در درگاه
او حاضر نمی شد که نعلش از زر نبودی هم اگر خر بودی
شیخ در این باب میفرماید

بدرگاه او هر که سر داشتی
اگر خر بدی نعل زر داشتی

بعد از آنکه کارش از اسباب و تجمل بالا گرفت املاک و قلاع
آبا و اجداد بدست آورد اتفاقا جمعی از فیلسوفان که از آتش فقر و
فاقه جان ایشان را که آخر بدرگاه ماریه آمدند و از و خواهش
تعلیم کیمیا کردند ماریه ایشان را باحضار روز دیگر وعده داد
روز وعده حاضر شدند ماریه تخش زر که انباشته بر

بالای آن برآمده گوش مطلب شما ازین دو بیت میحاصل شود
اینها هیچ نفهمیدند چند روزی دیگر بایکدیگر گفتگو کردند
بهیچ ظاهر نشد باز بعرض مادر رسانیدند که ازین
هموارتر و آسانتر که شاید بفهم ما درآید همان طریق روزی
دیگر مجلس می‌آراید و دو بیت دیگر میخوانند آن دو بیت را نیز
نمی‌فهمند چند روزی دیگر در آن سرگردان بودند بعد از آن
بکار خویش **دو بیت اول اینست** گرفتند

بنظاره کمال گوش گیسوی من
بپسند در طاق ابروی من

درین بیت اشاره بآنست که هر فیض که هست از جانب روزگار
غایت و نمیرسد آن فیض الا براستی چراکه بنظارگیان
میگوید در همین مقام که از وخواهش تعلیم کیمیا کردند که گیسوی مرا در طاق

ابروی

ابروی من بپسند گیسو اشاره است بکجی یعنی هر کجی
و ناراستی که هست با او نیز که و تنگی و فلاکت می‌باشد
ازین معنی باین اشاره کرده که ابرو و از موهاست و سیاهست
و کج رسته طفیل کجی اوست که هر مو که می‌روید سیاهست
و گیسوی من سیاهی نصیب از او دارد بواسطه شباهت بهر چند
سیاهی در موصوف و تعریف است اما مقام تقاضای آن
دارد که ذکر شد

بهتر کی و سیاهی کنایه باشد
بهمکراوالی طاق ابرو اشاره است

نمودار اکسیر پنهانیم
بپسند در صحن نشانیم

اکسیر پنهانی که گفته میخواهی طالع نکو میخواهی بخت یا دولت بهم
تقدیر این بخت و دولت که اکسیر پنهانیست نشان از این شاهی و صحن
میدهد کنایه بسرنوشت و نصیب چنانچه در مثل مشهور است کی اگر
بد و نیک احوال هر کس را که گویند میگویند سرنوشت او چنین شده

و مثل دیگر اینست که میگویند احوال هر کس پریشانی او معلوم است
این هر دو کنایه است بعد پر و نصیب درین مقام مراد اینست که این
اکسیر پنهانی است مگر از تقریری دست و پا زدن شما بجای
نمیرسید یا آن معنی را فهمیدند و صرفه نکرده که خود را بی دارند
بار دیگر حاجت خواستند یا نفهمیدند مگر از جهت آنست

حدیث سر کوه و مردم گیا
که پا زند زان برگ کیمیا

چون گوش کوی محمل اول را نفهمیدند دیگر بار گوش کو میکنند
یکراه سخن را باد و خدا می برد که کیمیا است که خدا به هر دو راه
دیگر کیمیاگری را بوزارت و نو بپسندند که نسبت میدهند
در آخر کار بی طاقت و بی حاصل رجوع آرد مرتبه که با دخدا نسبت
میدهند اینست که حدیث سر کوه گوش مراد از سر کوه پا سنگ است

دار سنگ

و از سنگ کان خواسته و ظاهر کان اگر حمل کنی واضح است
و سعی و کوشش کاز زنده است کسی نمی آید که بارش بر
میباید صاحب کان باشد و معنی دیگر کان را تأویل میکنند
بیت آینده و توضیح آنست مردم گیا قلم است و اینکه
زیر کان از آن کیمیاگر کنند مراد تو بپسندند که است که وزرا
به پیشکاری قلم آن نفع و حاصل برای خود دانند وده اند با
اگه تحقیق حاصل ندارد

از این کیمیا با هم چرب دست
دریغی نه چندانکه خواهد بدست

حاصل روزی چند دست و دهنی چرب میکنند درپی چند اگه خواهی دریغ و پا تجز دارد

همان سنگ اعظم که کان زر است
سخن بر که چون کیمیا پرور است

سنگ اعظم یعنی سنگ بزرگ که گوهر که در بیت سابق هست

سنگ اعظم عبارت ازینست و گفته شد که آن گو عبارت
از کانست و کیمیا که آن کان را گفته مراد این خواهد بود که جست و
جو در کیمیا عبث و بی فایده است چرا که آن را تشبیه بکان کرده
و کان بخواهش و جد و کوشش پیدا نمی شود
پس کیمیا نیز پیدا نخواهد آمد و معنی دیگر که این سنگ اعظم و کان
زر گفته مراد نه کان واقعیست بلکه غرض کان سخن است که
نفس ناطقه باشد و زر آن کان که سخن است از آن کان که نفس
ناطقه است حاصل می شود و این سخن کیمیا پرورست یعنی معانی
دقیقه در معرفت الهی و در صفات نامتناهی که در مرتبه بالاتر
از کیمیاست این سخن پرورش آن میدهد و غرض درین مقام
آنکه کیمیا که تو خواهش می کنی پرورنده آن را خدای تعالی
بتو داده است کیمیای خود را باین بپرور که نقد دو جهان از آن

بکیما

کیمیا حاصلست گفته شد که مراد ازین کیمیا علم و معرفت
پس هرگاه تو صاحب چیزی باشی که کیمیای حضرت آن را پرورده
میشده باشد که آن سخنست و این را با کان شکر که نفس ناطقه است
خدای تعالی بتو داده باشد معنی ندارد که تو کیمیا دیگر طلب کنی که
وجودش مثل عنقا باشد و فایده اش در معنی هیچ

ابیاتی که ملا جامی از خمسه شیخ بمعنی برآورده

شیر سگی داشت که چون پو گرفت
سایه خورشید بر آهو گرفت

مراد دو نند که و تندی سگست با آنکه حالتست که چیزی
بر بالای چیزی در آید و نشانه خورشید که روشنی خورشیدست
بتوانند در زیر گرفت که بحضر برابر شد لیکن سایه آفتاب بالا
می باشد از راه مبالغه ادعا می کند که تندی سگ بمرتبه بود

که سایهٔ آفتاب را بر پشت آهو گرفت با اینکه محال است و آن
سایه بر پشت سگ می‌باشد و ازین بابت معنی خواجه چنین ساخته

مطلع

بس چنانکه افتد بروی سایه‌اش … بسته پای دام گفته
خواهد بزیر قدر تو گیرد گر آفتاب

مراد اینست که آفتاب قدر ترا بزیر نمی‌تواند گرفت همچو که سایهٔ
آفتاب را بزیر نمی‌توان گرفت و معنی کلام شیخ نقض است
وادعای گرفتش می‌کنند بواسطهٔ اغراق .... و مبالغه

چو خواهم از دهن دری بر آورد
زنم پهلو به پهلو دشنه ناورد

یعنی هرگاه اراده کنم که از دهن دری برآرم مراد معنی بکر است
وش یانست که معنی بکر را بدر رو گوهر تشبیه می‌کنند
بواسطهٔ برآوردن آن در حضور می‌شود بفکر دقیق و اندیشه

باریک

باریک که نفس و روح از آن غایت آزار در یابد لهذا
تشبیه کرده بدشنه و گفت دشنه چند از فکر بر
پهلوی خود میزنم ناورد دشنه است و ناوردگاه که
فردوسی می‌گوید مراد همینست حاصل معنی آنکه
هرگاه خواهم از دهن برآرم تشبیها فکر و اندیشه
دقیق میکنم که بمنزلهٔ دشنه ایست که بر پهلو میخورم
و لفظ چند ناورد اضافه صفت است بموصوف یعنی ناورد چند

بصد گرمی بسوزانم دماغی
بدست آرم شبها چراغی

بصد گرمی یعنی بصد خواهش مشهور است که فلانی بفلانی
گرمی کرد یعنی خواهش کرد بصد خواهش دماغ صرف
میکنم در شبها تا بدست شب چراغی بدست آرم مراد از

خریداری ندارد بعد از آنکه پیش ترازو دار فرستم چو
چندم خواهند فرستاد مراد از جو چیزی کم قدریست چه مثلست
که هر چیز که بکمی تعبیر می کنند می گویند بجوی نیرزد و مراد درین مقام
اینست که این در گرانمایه را بخدمت پادشاهان میفرستم
در قدر و بها مرتبه دارد که هر چه ایشان در برابر آن بدهند کمتر
جو چند خواهد بود و عذرخواهان نیز مؤید اینست که هر چه بفرستند
عذرخواهی می کنند که قیمت آن گوهر پربها دادن مقدور
کس نیست لهذا این جزوی را با عذر بسیار فرستادیم

بهر وزنی به پروزنان دهم گنج
جفا بر گاو و گردون نالد از رنج

به پروزنی بهیچ قدری و وزنان یعنی بقدران مراد اینست که
این گنج پربهای خود را که این گوهر شب چراغ است که معانی بکر باشد

شب چراغ همان معنی بکر است که در پیش تو در گوشه و گوهر
شب چراغ نیز مشهور است که معنیش در گرانمایه است و اینکه بو
شبها گوشه جهت آنکه اکثر اوقات فکر در شبها
می کنند بواسطه جمعیت حواس و صنعت درین لفظ
که هر شب چراغ نیز منظور بود که شب می باید که گوهر چراغ شود

فرستم تا ترازو دار شاهان
جو چندم فرستد عذرخواهان

ترازو یعنی میزان و مراد از میزان چیزیست که چیزها را باو سنجند
اینجا مراد یا طبع پادشاه است یا طبع دستور
دانا او که این در گرانمایه را که در شبها از فکر حاصل
کردم که معنی بکر است نزد ترازو دار شاهان
میفرستم که طبع کسی دیگر مایه سنجیدن و

بر دال به قدر و منزلت میدهم وجهت آنست که من خود با قدر و
منزلتم والا اگر حال چنین نباشد اقسام متاعی باید داد وچون چنین باید
دلسوز وجوهی چنین باید کرد ما اگر بر اقسام جفا کشیده باشیم
جهت دریا فتن آنمعنی که دشمنه بر پهلو خورده باشیم دیگر جفای
دیگر که هیچ کجی را بهیچ وجه پوچ میدهم آنها که صله با قصر
میدهند میگویند که ما الفقر قد دادیم مثل ما و ایشان مثل کا کرد و نست
که جفای کشیده باشم وپشیمانم که چرا متعشق وار ز آل میدهم
ای کو هر شب چراغ خود را و ایشال می نمایند از آنچه بمنزله جواب

برآرد بیضا صبح آیینه فهم
زجرمی که در نیمه گردد تمام

سها ستاره ایست در نهایت صغر و خوردی وجرمی که
در نیمه تمام میشود قمر است که در شب چهارده بدر میشود این

نظر

مشخص است که وقتی که ماه بدر باشد سها وجود ندارد
میگوید چرخ از جرم بدر سها را برآورد یعنی از شغل او که فارغ
شد که ماه فرو رود یا تنزل انجامد سها را لفظ ازا جرم
مفید این معنیست که زاهمعنی عن است وعن جهت مجاوزه است یعنی چرخ
از شغل ماه که فارغ شد ستاره سها را برمی آرد و جمیع امور
دنیی منوط است باین مضمون واز این است مثل میزند که باوجود
پادشاه وکیل و وزیر وخان وسلطان وجود ندارد
در وقتی که پادشاه بکشور و بوم دیگر نقل کند همه ایشان صاحب
وجود میشوند وهمچنین وجود ایشان بمنزله بدر است نسبت بزیر
دستان خود خواتین اطراف وجواب علما وفضلا که ضعفا اینها
در برابر اقویا وجود ندارند بعد از اقویا ضعفا وجود بهم میرسانند

نمایان بود در چو گل او ز گندی به شمع هر جا عجوز

الحمد لله

آنچه بنظر فقیر فاتر در سبب نظام افراد شیخ نظامی
این است که هر کلامی را انقضا و غرض در بیان است
و هر ترقی را تنزلی در عقب است که چون گونه
از ماه تراست چرخ است و ماهی که در نهایت
اوج است و در نیمه یعنی در شب بدر تمام شود
کمال یافته و ترقی نموده بدر تمام و بعد از آن
چرخ به تدریج کمال او را انتقاص رسانیده رفته رفته
بمرتبه رساند که از آن جرم بدر بقدر سهای
ماند و ملکه بالمره از چشم مردم پنهان میکرد
چنانکه در تحت الشعاع و هلال رفته میشود
و ماری مفقود است که در این
و همچنین هر ترقی البته به تنزل
مبدل میشود
پس هیچ کس را از دولت و ملال در قبال
دوامی نخواهد بود اگر عاقلان نقص تعلیم
به نهایت ملاحظه کنند توجه بحقیر را
تصدیق خواهند فرمود والعلم
عند الله

مراد از سایه روشنی است در وقتی که نسبت بصاحب روشنی

دهند مثلا سایه آفتاب یعنی نور آفتاب و سایه چراغ یعنی نور چراغ که

اعم از روشنی شعله باشد و سایه آتش یعنی نور روشنی آتش

و اگر سایه را نسبت دهند بچیزی که منع روشنی کند مثل درخت

و دیوار و خانه درینوقت مراد از سایه سایه حقیقی است نه روشنی

و عبور کردن سایه شمع بر دل شمعست از جانب بجائی که

سایه شمع که شعله شمعست بسبب بردن آن بجای عبور یا

شمع شد و اینمعنی که در روز واقع شود شعله مثل نور خواهد بود

و می شود که تعریف چراغان باشد که روشنی چراغ بمرتبه بود که

در برابر آن ظل نور بود

سر عقل را داغ دیوانگیست
دل چیز بازاریان حکمت است

داغ علامت و داغ بر سر علامت دیوانگیست یعنی هر کس داغ بر سر

بنهند میدانند که آنکس دیوانه بوده است همین طرح سری که

عقل که در دوست آن هم علامتی دارد که همین که دیدند هیچو که

داغ دیوانگی را می فهمند همچنان آن نیز می فهمند و داغ عقل همان اثر

عقل خود شست که از گفتار و کردار و جمیع اوضاع آن ظاهر

ظاهر می شود و این ظاهر شدن اثر عقل را تشبیه کرده بداغ

دیوانگی همچنانکه از سر داغ سر دیوانگی را می فهمند از آثار عقل عقل را

می فهمند یکی از آثار عقل کلام است که

حضرت امیر صلوات الله علیه فرموده که المرء مخبوء تحت

لسانه آنچه کلام عاقل هست چو داغ سر دیوانه است و در مصرع

آخر مراد صنعت شاعری است که گفته چیز بازاری حکمت

یعنی چیز که در بازار شهرت دارد و در زبان خاص و عام

افتاده و در هر مجلس و محفل نقل از و می کنند یعنی چیز



معنی ندارد که چیز بازاری شاید که چیز بیش باشد
بازاری خواهد بود و بازاری که شد اهل بازار هم میدانند
و بعد از دانستن و دیدن نقل کردن و بی‌شک که خبر داد اهل
باز وجه است پس می‌باید که این چیز که در بازار شهرت می‌کند
چیز خاصی باشد که یکی از یکی می‌پرسد که فلانی خبر داری
که می‌گویند جمعی از سفر وارد آمده‌اند و دختر مقبوله در میان
ایشان هست این را چه کنیم کجا ببینیم از که پرسیم این
با آن باین گفت این چیز خاصیت که در بازار شهره گردد

چو ماه از جیب مشرق سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد

تعریف چراغان شیرین است که در شب ماه واقع شد
و سر زدن ماه را از جانب مشرق استعاره کرده بجیب

دیگر

وجیب دامن باشد اگرچه بجیب اصل وضع جیب گریبان
پیراهن را گویند اما آن را از وضع اصلی گردانیده و در دامن
استعمال کرده لهذا می‌شود و چون از دیگر جاهای جامه دامن
پایین‌تر است و مشرق از دیگر جاهای افلاک پایین‌تر لهذا استعاره
بجیب کرده و عطف سنجاف را گویند که با دامن می‌باشد
چون ماه از جیب مشرق سر زد زمین سنجاف هلالی اضافه آن نمود
و سنجاف هلالی روشنی چراغ باشد و در سنجاف هلالی
دو لطیفه بکار برده یکی آنکه مذکور شده و دیگر آنکه در چراغان
مشعلها روشن می‌کنند و ~~آن جایی که مشعل روشن شود~~
و آن را هلال نیز می‌گویند و چون روشنی هلال کمتر از ماه است
و هلال باریکتر از او و روشنی چراغ نیز کمتر از ماه و سنجاف
باریکتر از دامن لهذا روشنی چراغ را استعاره بعطف هلالی

تعبیه سنجاف که دیگر کرده

گردید یعنی روشنی چراغ را اضافه روشنی ماه نمود و بعضی
چراغان زیاده ازین نمی‌باشد که روشنی او بمشرق رسیده باشد
و استشهاد معنی جیب قول حکیم انوریست که میفرماید

روزی که فلک جامه بخود درویشی کرد ۰
از غصه ز نور بر دو دو چشمی جیب ۰

یعنی روشنی شمع را در آن جامه آفتاب گردید جامه درویش

اکنون همه شب منتظرم تا که برآید ۰ شمعی که شکست از غصه ز نور ۰
شمعی که بهر خانه فروغی دهد از جیب ۰
آن روز فلک را چو بدان شکر بکشم ۰
امروز بیدر رشته بود گر بکشم جیب ۰

برون آمد ز پرده سحر بازی
ششدر اندازی بیان ششه بازی

ای

ای بیت تعریف شیرینست که چون ماه سر زد و طغرا
روشن گشت و از پرده بیرون خرامید چون سحر
و فسون او در معنی عشق و عاشقی زیاده از حد بود سحر گفته که از
سحر بالاتر است یعنی سحر آفریده اوست و ششدر
انداز نیز تعریف دیگر است چنانچه در نرد بازی اگر مهره استاد و بیت
میخواهد که حریف را مات کند که مطلق دست و پا زدن سودمند
نباشد ششدر می‌بازد که به ششدر رسید سعی سودمند
نیست می‌باید مهره برچید این معنی را نسبت به شیرین میدهد
که استاد کار های حسن و عشق تو سر گردان کردن عاشق و غنج و دلال
و ناز و کرشمه و مکر و فسون باستاد نرادی می‌ماند که بازی حریف
ششدر بازی می‌کند و او را در ششدر می‌اندازد و
شش انداز یعنی ششدر انداز بر وجهی که مذکور شد

که عاشقان را در ششدره درد و شش انداز نشان شده
باز آمده و شیشه لباس شمع فانوس پیش باشد اگرچه چراغان
گرد خود نیز لباس شمع فانوس تماشای چراغان بر آمده
که کنایه از چیز شیرین باشد که شمع چیز قبول او باشد و بر سر
فانوس شیشه که روشنی و صافی بدل آتش پیکر فانوس
کرده یا آنکه نه و ترکیب او را با چیز و جمال و صافی بدل و غیره
به شمع تشبیه کرده باشند و چادر در سر داشته
که آن چادر فانوس او باشد هر که را هر گاه خوش آید
اختیار کند و می تواند بود که شیشه باز ساقی باشد اما مقام
اقتضای آن ندارد

زلف خود را دور احتیاج از لب طلب
سایه خورشید سواران طلب

خورشید سوار عیسی است علی نبینا و علیه السلام که بر آسمان

چهارم است

چهارم است سواری ها ان اعتبار است که او بر سطح محدب فلک
چهارم است و خورشید در سطح مقعر همان فلک بجز فلک
قریب به بیست و پنج هزار فرسخ است بحسب آنچه نقل می کنند و اینکه
لفظ سواران به جمع گفته شد سبب آنست که عیسی ع چون بعضی از
و نسبت سواری او به خورشید به معنی بالا است تحقیق یافته و ارواح انبیا
و در پای عرش صادقست که همه بالاتر از خورشید اند
پس همه خورشید سوار باشند سایه ایشان مراد
توفیق و لطف و حمایت است در حسنات و مبرات
چنانچه مشهور است که میگویند به شخصی که سایه پادشاه
از سر تو کم نشود یعنی لطف و حمایت ٥٥٥٥٥٥٥٥ او

چنگل دراج بجان تذرو
سلسله رنجه در پای سرو

مشهور است که دراج عاشق تذرو است و تذرو عاشق سرو است و ...
دیگر مثل دراج و کبک که بزبان میخوانند در سنگلاخها و جنگل
نیست همه وقت بر بالای درخت میخواند و چون همه زمستان
همه درختها برهنه و پرکنده سرو سبز و با برگ تذرو
بواسطه آن همه جا سر و مأوای خود را با و میرساند و چون
مذکور شد که سرو معشوق دراج است و تذرو او را در کنار
گرفته آتش رشک دراج اشتعال می‌یابد و چون چشم دراج
نسبت به تذرو غایت حقارت و ناتوانی دارد که قدرت
برآمدن با او ندارد و از غصه و اعراض از پای درخت دور نمی‌گردد
و در اطراف درخت می‌گردد و در این گشتن او در پای درخت
نشان چنگل بر زمین می‌ماند و چون بسیار میگردد آن نقش
چنگل صورت زنجیر بر می‌گیرد یعنی که استاد بسته است

چنگل

چنگل دراج بخون تذرو و بیع قید کردن و کشتن تذرو را ۰۰
سپس ها رنجیده در پای سرو ۰ که نشان چنگلش که مصور
زنجیر بر آمده است

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را در جگر

الحاصل معنی این بیت بدیهیست میگوید کسی که کباب آهو که نمک سوده شده
بیش خورد دهنش آب می‌شود و تقدیر کلام اینست که کباب تر
از ران آهوی نر که نمک ریخته باشند ریخته آب را در جگر و نیز
یک ریخته ریخته دیگر را حذف کرد و اینکه کباب ران گفت
بواسطه آنکه اکثر اوقات کباب از ران می‌گیرند و آهوی نر جهت آن
گفت که گوشت آهو الذ گوشتها است و نر آن بیشتر
و آهوی نر سبب آن گفت که از هر نوعی از حیوان گوشت نر
آن به از ماده است تأویل دیگر آنکه کباب چیزی که مذکور شد

نمک ریخته آب را در جگر یعنی آب را مطابق نمک در جگر ریخته که
هرچند آب خورده شود حرارت کم نمی شود بلکه خواهش
آب زیاده می شود پس گویا که آب کار نمک کرده

داده دلم ناخن غم را خراج
بر سر هدهد بودش شانه تاج

بادی الرای معنی این بیت غلط در نظر می آید اما در واقع معنی اش
دقیقست و آن معنی آنست که خراج پیش پادشاه
دارد و ناخن که خراج می ستاند به پادشاهی باید و نیز نسبت
صحیح باشد نسبت ناخن به پادشاهی یکی آنکه ناخن
بر سر انگشت است و تاج بر سر تاجدار و یکی آنست که خراج
نسبت بتاج دارد نه بتاجدار که اگر پیش [illegible]
دار داشتی بایستی که بعد از وفات تاجدار باج گیری بر [illegible]

شو

شود حال آنکه خلاف اینست که هر کس آن تاج را برداشت خراج
و باج می ستاند پس مشخص شد که باج با تاج است نه با
تاجدار بمعنی که تحقق یافتنش نسبت ناخن بتاج در باب [illegible]
تحقیق است که هر دو بر سرند پس ناخن نیز باج تواند
ستاند و معنی دیگر پری روی که گیسویش هیچو افعی
رگ جان مشتاقان و عاشقان زند خواهد آن گیسوی عنبر بو را
واکند و بکشاید و در بکشادن دو چیز را احتیاجست
یکی انگشت پنجه و دیگری پنجه شانه و در تاج بود که بنشانه
شبهه نمانده و تاج علامت پادشاهی است بی شک پس در
بود انگشت باشانه در کشادن گیسو خلافی نیست نمانده
پس ناخن در اینجا بواسطه انگشت خراج تواند گرفت و خراج گرفتن
ناخن در معنی اول اصالة است و در معنی ثانی بوساطت انگشت

و معنی دادن دل و کرفتن ناخن استعاره است ٭٭

خراج

شاه ناصر خسرو راست

بگذاشت خواهد اندرو بر رغم او صورتگرش ٭ جز خاک هرگز کی خورد آز ازکه خاک آمد خورش ٭

هر گربه ای هر آمده فرزندانی منظرش ٭ چون گربه فرزند را میخورد خواهد مادرش ٭

گردنده و غداره دیگر شب نزین نیابد یاورش ٭ از غدر او شاید همان بر غدر پرگار و گرش ٭

گویند پیغدر اندر هر کنکی اخترش ٭ بازرق بفروشد شکر در خم خویش آرد آسترش ٭

جز غدر ناید زین جهان زنهار تا صحبت کمش ٭ تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکرش ٭

باطل کند شبهاش را تابنده روز انورش ٭ تا چیز گردد نیز وز رداز نوبهار اخضرش ٭

بنشاند آب آذرش کم بر ز آب آذرش ٭ دیگرش بیکریک او چون چنبر شد دشمن سود لی ٭

گر بنگرد در خویشتن مردم بچشم خاطرش ٭ وین دشمنان را بسته بیند یک یک اندر بیکرش ٭

چون خانه کز دشمنان پا زنده دیوار و درش ٭ وین خیمه را بیند یکی خیمه بپا آرام از برش ٭

زیرش چهار استون زده هر یک نیاز او جوهرش ٭ داند که ما در آتش آرد از کرانه ایدرش ٭

بر دشمنان و برهمی خواهد کراین منظرش ٭ وندر بلا و رنج ما هرگز نداده داورش ٭

بطاعت دارای جهان پر نعم پیغمبرش
دین بکر از جانور خود چون کشیده پیکرش

گردن نیارد برداز و نه کهتر و نه مهترش
گر نه جهان میراث داد او را خدای اکبرش

بل ملک شد از خاک فرزندان او جنبرش
به به مراد را بوی حنوطش کافور و مشک و عنبرش

شادان جز او را کم کند از جانور نسیم و زرش
بطاعت میراث دار ایزد و ملک ظاهرش

کو طاعتش دارد و پیمبر لیکن نبی بی همترش
چون داد ملک خود به تو گر نیستی هم گوهرش

از مرد یابد ملک هرگز جز پسر یا دخترش
نشنود در باب حسین گفتاری از پیغمبرش

ملک

منکر شدش نادان ولیکن بنت دانا منکرش
هر کو بداند حق ورا این قول باید باورش

بشناس مسند را از خالق تا نداری همبرش
حیدر همی کرد پیشاره خلق را بر منبرش

بر دیگران چون علم او چندست فضل و مفخرش
روح الله است و بعد چون بر منبر نشسته همبرش

رستم سزا بودی چو او با تیل حبشی چاکرش
نبوشت کفر و شرک را جز تیغ یاران سرورش

جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبودی لشکرش
جز سر جدا هرگز نکردی تیغ تیز سر برش

گرداب طاعت نزکرا فدا دعم و عمرش
برخوان اگر نه بهشتی آثار فتح خیبرش

جز بهر نهیبش گر نه بینی حیدر افسرش

فخر است روز حشر مادر گردی که می‌خسترش

از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش

روزی که بگریزد دشتی از مادر و خواهرش

دستش بگیرد حیدرم دستم بگیرد عمرش

رفتم به پیش آبشخورش وا پیش آبشخورش

شرح

بگذاشت خواهد اندرو بر رغم او صورتگرش

جز خاک هرگز کی خورد آن را که خاک آمد خورش

یعنی بگذاشت خواهد صورتگر اندر خاک صاحب صورت را و این چو اهل هوش

بر رغم صاحب صورت که از مصرع ثانی ظاهر می‌شود و مراد

از صاحب صورت انسانست و اینکه ایشان را در خاک می

کذارند

گذارند جهت آنست که چون او از خاک خورده است یکچندی یعنی

از حضر حبوبات و خضروات و فواکه و آنچه از خاک بیرون می‌آید از

آنکه در خاک گذارند خاک از آنچه بخورد تا مکافات بفعل آمده

بیش لفظ صورت در مصرع اول است اما از صورتگر مفهوم می‌شود

که مراد است ظاهر مصرع ثانی این معنی دارد که آن را که خورش از خاک

نصیب شده باشد همیشه از آن خواهد خورد اما غرض نه اینست

بلکه غرض آنست که کسی که مدتی از خاک خورد چندی خاک

از وی خواهد خورد و این مضمون را در جای دیگر واضح‌تر از این بیان

کرده که چون مکافاتی بعضی اندر طبیعت واجب است   این گرده آن

چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

چون که بر فرزندی آن نعمت گماشتم بس گرانی دیر آمد فرزندی [illegible]

این بکر از باب تعجب است که فرزندان این منظر که عبارت از روح است
با این دهر آمده است جهت تعلق با بدن و این دهر از غدر دیگری که
دارد و فرزند خود را که جسد است و التیام دارد با روح میخواهد
با او بخورد و تعجب ازین رهگذر است که روح غذای او نمی شود
رجوع بمکان اصلیت بمصاحبت چند روزه که بدن با او کرد
میخواهد گردنده وعده دیگرش از زن نباید باور کرد در این بگذرد

از غدر او شاید همی بر غدر پیر کافرش

گردنده وعده دیگر یعنی فلک وعده خلاف یاری و معاونش او از آن خلاف را
است و اشاره بابیات آینده است و غدر این گردنده وعده
اگر مقابله و موازنه کنی با غدر پیر کافر که شیطان است غدر او زیاده تر
می کنی بر غدر پیر کافر و پیر کافر دو محمل دارد یکی آنکه پیر کافر است
یا آنکه خود شیر است و کافر و لفظ پیر با او بر سبیل با موحده نیز می

توان

توان خواند که معنی گردیدن و پیر روی باشد

گویند بپیسه نقد زانجهت که نیک اختر شر
با زرق بفروشد شیر و در خم خویش آرد شکر

غدر پیر کافر است که میگوید هر که نیک اختر است یعنی سعادتمند
نقد را بنسیه نمی دهد یعنی لذات و تنعمات دنیا را ترک
نمی کند بواسطه وعده که بهشت کرده اند مانند که آن نسیه است
و با این راه بمرتبه وسوسه می کند که از راه زرق گویا او را
بدین میفروشد و باز آن را اندر خم خویش می آرد یعنی تصرف خود

جز غدر ناید زین جهان زنهار ناصح کم شنو
تیره شمر روشنش را حنظل گمار آن بشکرش
باطل کن شهد شهدش را مانند بروز انورش
ناچیز گردد نیز و زر او نو بهار اخضرش

ظاهراً این بیت تعریف و مدحست و مقام این اقتضا ندارد چرا که در
مذمت حرف میزند پس مراد این خواهد بود که شبهایش تابنده
روز افزون را باطل می‌سازد خیر را بشر و سعادت را نحوست
بدل می‌کند و لفظ را که بعد از شب است بعد از روز هم باید است
که تقدیر کلام این باشد که باطل کند شبهایش تابنده روز افزون را
بر سبیل تعقید اکرده و مصرع اخیر نیز در مذمت که رنگ
نو بهار طراوت و سرسبزی را بر چوب خشک و طراوت
بدل می‌نماید

بنشاندن آب آذرش گر ز آب آذر درش
بگرماند چون خویش دشمن شود آن دیگرش

چون مقام بیان غدر و مکر و شقاوت و زشتی زمانه است
میخواهد هر چه بد و ستمکار است باو نسبت دهد و هر چه نیکو
و خیر و رحمت است ازو دور کند و لفظ آب هر دو جا بر کرانست

ونشاندن

و نشاندن آب آذر را مراد افسرده کردن و خاموش کردن نیست
بلکه مراد اینست که چون در مغز زمانه و اهل زمانه را باتش و درشتی به
نسبت تمام است آب که از رحمت است آتش را در اهل
سرگرمی می‌سازد و جای دیده و خود و شکر که خیر و
رحمت است از اهل زمانه می‌گریزد و مصرع ثانی مؤکد این معنیست
که هم یک از مایه حیات شد یعنی آتش در او جا گرفت و الفت
کرد و آن دیگری دشمن شد یعنی آب که کنایه از خیر و رحمت است

گر بنگرد در خویشتن مردم بچشم خلطش گر
این دشمنان را بسته بیند یک اندر یکدگر

از اهل زمانه دوری می‌کند و جا داده

هرگاه شخص بچشم خاطر بنگرد یعنی به دیده بصیرت و عقل را
پیش نهاد خاطر سازد و بدین قوا و حواس مشاهده
کند آز و حرص و شهوت که آنها با عقل مباینت دارند ملاحظه کند

آنها را محبوس و مخذول و منکوب میسازند و دیگر خود دیغ در خاطر
خود حاصل آنکه کسی که بر آن عقل و ذهن دیگر که لوازم جسمانیه اند متعطر
و بی حاصل خواهند بود که تجاهل است از عمل نخواهند شد
پس از ارادت در خاطر آدمی محبوس خواهد بود چنانکه عقل در خاطر اهل از برا

چون خانه کز دشمنان آسیب زند و بود و در [illegible] شر
وی خیمه را چه نیکی خیمه پا آرام از بر شر

چون از غدر و مکر و کینه افلاک که گشت و گو حال [illegible] پیشانی و ناپایدار
کرد
افلاک می کنی تشبیه کرده آسمان را الخانه سقفی که برای دشمن خود ساخته
باشی که در استحکام بنیاد کوشیده تا وقتی باشی که بر سر دشمن
فرود آید چنانچه نقلست که طایفه بنی عباس وقتی که میخواستند
که طایفه بنو امیه را از پا در آورند و بر طرف سازند عمارتی ساختند
در نهایت زینت و بنیاد آن عمارت را پر نمک کردند بعد از آنکه جمع آمدند

بعد از آنکه همه نشستند بنو امیه
در زمان [illegible]

آب

آب بر بنیاد عمارت انداختند و عمارت بر سر ایشان فرود آمده همه را
در زیر گرفت از این مقوله است آفرینش آسمان که خیمه ایست بی
ستون و پایه و پای آرام و قرار بر بالای سر اشاره بآن است بمعنی
که کسی که در عمارتی باشد که بنیاد و ارکانش از اهل و عقل و باشد
بی قرار باشد اطمینان قلب و جمعیت خاطر از آسایش او آسایش که در بر
می تواند داشت و صاحب خرد و معرفت در زیر خیمه آسمان آرام گرفته نتواند

زیر سقف چار ستونی [illegible] خور شر
دانه که [illegible] آید از گزافه اید شر

که همیشه خوف که در منزل خاطر است

چون خیمه آسمان را پای آرام و قرار گرفتن میخواهد بگوید این است که ستون
و تکیه باز قرار نداده که محتاج ایشان و مایل شدن ایشان باشد زیرا که چهار ستون
عبارتست از عناصر اربعه و از عناصر اربعه حشو عالم را خواسته که
افضل و اکمل ایشان سرور کاینات محمد رسول الله صلعم و اولاد طاهره او

که سبب ایجاد عالم وجود با وجود ایشان شده و نور محمدی صلعم
پشت بر پشت اولاد امجاد ایشان گشته تا بعلو تصباح الاسلام گرفته
و آن نور که تعلق گرفته بعض اصحاب ایشان پیوسته اتصال پیوسته است
تا آن نور در میان ایشان است عالم معمور و برقرار خود تا روزی که خورشید
باری عز اسمه فرموده که یوم نطوی السماء کطی السجل
للکتب یعنی آسمان را در آخر زمان بطریق اوراق دفاتر در هم
خواهیم پیچید و آن وقتیست که در میان آن نور ایشان نباشد که حضرت صاحب
الزمان صلوات الله علیه و سلامه انتقال بدار بقا نموده باشند و اینکه
سزاوار خورشید گفته اند اینست که عناصر خورشید آدمی زاد
می شود همچو آب بلکه هر یک از عناصر خورشید که گرمی
شوند بنا بر ضدیتی که دارند که مرتبه اینست که هر یک دیگری را خواهند فنا
لکن مثل آب آتش را و باد آب را و آب خاک را اگر از قدرت ازلی

چنان

چنان ترکیب شده اگر ضدیت که بدین مرتبه است معاون
یکدیگر کرده اند که اگر معاون نباشند لازم می آید که هر یک دیگری را
فنا کنند و ترکیب ایشان منتفی شده پس وجود نابود شود انتهی منافات که
تعلق بجسد دارد آنچه تعلق بروح دارد چون از امر روح پروردگار نفس
ناطقه که احوال ایشان بر کسی ظاهر نیست چنانکه آیه وافیه هدایه
دلالت دارد که ویسئلونک عن الروح قل الروح من
امر ربی عاشق آن نغمه هستند که از آنجا که عالم علویست — که معلوم است
از عالم علویست لهذا گفته اند که ما در این گنبد آمده و همواره از ما در عالم
خاکیست و روح را از کرانه باطراف آورده اند یعنی از عالم علوی که عالم سفلی
بر دشمنان همی خواهد کرد و این منظر بواسطه حرارت و نیز
و ندر بها و رنج ما هرگز ندارد دور شر
ای منظر که افلاک بشکر و که از ما خواهد در میان دشمنان که حواس ظاهری

و باطنی و معتضیات اینها که آز و بخل و شهوت و غضب است
و امثال این همین روح را که از آن عالم آمده است میخواهد و مراد دیگر و جوانستی
جانان روح است از بدل که روح را عالم بالا برند نه از این دشمنان
و مصرع دیگر صفت روح است که در رنج و بلای دو جهانی ما هرگز او را
داورست یعنی خواهش و میل نیست

مطاعی دارای جهان پر نعم پیغمبر است
دیگر از جانور جود چون شیبه گستر است

جهانی که پر نعمت است و این نعمت همه طفیل حضرت پیغمبر است و داند
او مطاع علت یعنی مطیع و منقاد نیست اعم از آنکه کافر باشد یا
ظالم یا فاسق و از اعجاز مرتبه دین پیغمبری صلی الله علیه و سلم آنست که با وجود که عالم
در تصرف جمعی بوده است که مطیع نبوده اند و دین تا جانور است
گستر شایق یعنی هر جا که صاحب حیات هست از اقصای بلاد
عالم نیست که صیت اسلام نرسیده ...... باشد

کردن نثار در بر او زونه کمتر ونه مهتر است
گر نه جهان میراث داد او را خدای اکبر است

توطیه ای می کند که برای حضرت پیغمبر میراث قرار دهد تا بگوید که
تعلق یکی می گیرد و هم به حضرت پیغمبر چنانست که خواه خورد و خواه
بزرگ از و سرافرازی نمیتوانند کرد یعنی خود را نمی توانند بزرگتر از او گفت
چرا که آفرینش همه طفیل اوست عالم همه میراث اوست که خدای او
داده است پس اهل عالم همه کمینه او باشند

بل ملک شد از خاک فرزندان او جنت پر است
به به مر او را بوی خوش کافور و مشک و عنبر است

مراد آنست که جمیع خوشبویها که در عالمست از خاک
فرزندان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم که ائمه اطهار باشند و مطلب را با مطابق
میرسانند که از خاک فرزندان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم زمین مرتبه بهم

می‌رساند که جذبه گر می‌شود باین مناسبت یعنی چیزی دیگر را
صاحب جذبه می‌سازد که آن چیز بوی خوشش را از تربت
حضرتش جذب کند مثلا چشم مشک و عنبر و کافور و غیره اینها
اولا بجهت زمین اثر جذبه گری خود را باشان [?] می‌رساند
و ایشان را صاحب جذبه می‌سازد تا بمرتبه قابلیت خود بوی
خوشش از تربت حضرتش جذب می‌کند و اینکه ملک گفت و زان
گفتش جهت آنکه بعد از آن خاک گفت و دو خاک مناسب نبود مصرع
ثانی در لفظ او را اضمار قبل از ذکر شده یعنی ضمیر بر اسم
مقدم شده و مراد از او را یعنی کافور و مشک و عنبر را که اینها
که بعد از او را ذکر می‌شود فاما نول [?] این بود که مشک و عنبر و کافور
مقدم ذکر شود و بعد از آن لفظ او را باعتبار [?] اینها
مشک بر کلام آید تقدیر آنست که زمین جذبه گر شد یعنی

برای آنکه ... در وزن نگنجید [?]

مشک و عنبر و کافور را صاحب جذبه ساخت و ایشان چون صاحب
جذبه شدند بوی خوشش از تربت حضرتش جذب کردند
والا که اگر این نمی‌بود همه مشک و عنبر و کافور بی‌بو خواستندی
بود و زمین از کجا این مرتبه یافت که جذبه گر شد از آنجا که تربت
حضرتش در زمین است خوشش مرتبه جذبه گری یافت که بالاتر
از مرتبه صاحب جذبه بودن است چرا که چیزی دیگر را صاحب جذبه ساخت

شاید آن جزء او را کی کشد از جا نور بسیم در نشر [?]
مطلع میراث دار از دم ملک ظاهر شد

چون در بالا گفت که ملک بر نعمت پیغمبر است دارنده او بی‌عقت [?]
مطلع چند در میان در آورد باز بر سر همان مقصود رفت از جانور
یعنی اینکه اگرچه جانور شامل ذی روح غیره آن هست اما در این مقام
مراد ذی عقل است چرا که میگوید از سیم و زر جانور شد

که می‌شوند و ظاهر است که حیوانات دیگر از نسیم و زرشادان
نمی‌شوند و در لفظ او را اضمار قبل از ذکر شده و مراجعت
به بطاعتی که مالک ملک ظاهر این است و مراد از ملک ظاهر
دنیا است و حاصل کلام این است که اهل دنیا که لحاد به عنبر
چندان ربط ندارند و شاد و مال می‌شوند و غرض از
شادمانی محبت دنیا است و گر نه اهل آخرت نیز مال
می‌دارند چنانچه حضرت ابراهیم و سلیمان و امثال ایشان تعالی بنیا
علیه السلام

گو به عنبرش داد و دهد مشک پنهانی بهرش
چون داد ملک خود به تو چون نیستی هم گوهرش

بیخ معنی

چون ملک ظاهر این که عالمست که بطاعتی عبارت از باد روی
این
هوا و بعضی آتش و بعضی نقاضی جسمانیت و جسم از خاکست
پس چون که گوهر او خاکست موافقش است با گوهر دنیا که او

نیز

نیز از خاکست پس به واسطه هم گوهری ملک ظاهر را کسی که
طاعت ندارد داده است که هر دو زایل و فانی اند
مشکی اگر طاعت و ابلشته ملک به ازین خواهد داد اطاعت
واجب الوجود و معرفه و علم و طاعت و عدالت و انصاف
و امثال این که همه مقتضیات عقل و روحست از عالم علوی
و بقائی و سرمدی اند پس آن ملک که عوض خواهند داد بهشت
عنبر سرشتست که بقائی و سرمدیست حاصل کلام به مطلب دو
و راه دو است هوا و هوس و آز که راه جسمانی و نفسانیست به مطلب
که خواهد رسید امور دنیا خواهد بود و راه علم و طاعت و مطلب که
خواهد رسانید ملک عقبی ابد

از هر دیا به ملک هرگز خریدار حشر
نشنود ترسا چنین گفتی از پیغمبرش

غرض ازین بیت خلافت امیرالمؤمنین ع و مخالفت مخالفین است که

توضیح که در بالا کرده که جهال را میراث پیغمبر ص کرده مطلب او

که میراث صاحب میراث بر سد نه به بیگانه و غرض از پسر و دختر

اینست که بیگانه داخل نشود و نه اینست که بجای پیغمبر می باید پسر

بنشیند تا منافقان گویند که امیرالمومنین ع پسر نبود غرض اینست

که هرکرا پیغمبر امر ملک داد و یا بوحی جانشین خود کرده تعلق باو دارد

و کبر و ترتیب از پیغمبر خود این سخن نشنیده اند و ازین سخن

نمی گویند که جز پسر و دختر از ملک میراث می گیرد و قومی که این سخن

گویند از کبر و ترتیب

منکر شده شد نادان و لیکن منت دانا منکر تر

هر کو باشد حق ور این قول نباشد منکر تر

اینکه دانا منکر شده و نادان منکر شده دو احتمال دارد

و آن هر دو نیست دانا منکر نشد یعنی قول ما که گفتیم میراث را

دختر می برد و پسر تا بیگانه دانا منکر امیرالمومنین ع شد مصرع ثانی و نادان شد

بیان مصرع

بشناس مبدع را ز خالق تا نداری هیچ شک

حیدر نمیر کرد است اشارت خلق را بر منبر

مبدع اسم فاعل است و از بدعت نه از ابداع بمعنی ایجاد

و مراد عمر است و خالق در اینجا بمعنی آفریننده دین است که این

دین را ایجاد و پیغمبر کرده بعضی در زمان انبیا سابق

دین هیچ پیغمبر این خصوصیت نبود پس هر گاه او خالق دین

عمر را که جانشین داند کسی برابر کرده خواهد بود عمر را با پیغمبر

لهذا میگوید معنی مبدع را بفهم تا بدانی که او را با خالق برابر

نمی توان کرد معنی مصرع ٠٠٠٠٠٠٠٠٠ ثانی ظاهر است

بر دیگران در علم و چند است فضل و مجد شیر

روح القدس بودی چو بر منبر نشستی همبر

فضل و فخر امیرالمومنین ع بر دیگران آنقدر است که همبر پیغمبر بر منبر

حیدر صفدر که می‌نشست گویا روح القدس پیکر بودی

و روح القدس جبرئیل است و اسپ را این نسبت ظاهر شد

که اسب تازه‌تر و ناقص می‌باید که دلدل پیل نماید حال ایشان را که این است منافقند:

رستم سزا بودی چو او بیل حبشی جای گیر

نسوختی کفر و شرک را جز تیغ ایمان گستر

سزاوار است که رستم زال قایم مقام بلال حبشی جای گیر او باشد

در اینجا اضمار قبل از ذکر شده که لفظ او می‌بایست بعد از

بلال باشد و لفظ شیر بمعنی محبوب حشر در بر طرف کرد دست

تیغ ایمان گستر او تیغ ایمان را پهن می‌کند و اشاعت رسید

هیچ چیزی دیگر بغیر از آن تیغ کفر و شرک را بر طرف حشر

جز تیغ دل برشکر اعدا نبودی لشکر شکر

جز سر جدا هرگز نکردی تیغ تیز سرکش

هر سر دار را در جنگ لشکر می‌آراست لشکر امیرالمؤمنین علی بغیر

از تیغ و دل او نبود دل را قایم می‌کنی کرد و تیغ را کار منقوش بود

از بس که تیغ او سر از بدن بر می‌داشت سر جدا لقب کرد

یعنی چرا او بسر است تیغی که سر جدا است بغیر از سر هرگز جدا نکرده

کرد لشکر ناعت ز ذکر او دعم و عیش شر استعاره و انیمعنی

بر خوان اگر نه بهشتی ای آنکه فتح خیبر شر

مستحق شدن عمر و عنتر نه از مضحکه و خوش طبعی بود بلکه از

تایید ایزدی و توجه دعای محمدی صلعم بود و حضرت امیر مردان حسن را کرده

ضرب دست نمود که ملائک هفت آسمان تحسین و آفرین

گفت که اگر عبادت جن و انس از ابتدای خلقت تا قیامت

جمع کنند برابر یک ضرب دست امیرالمؤمنین علیه نیست که در روز خندق واقع شد

ای ز در حشر مادر که دل می جرأت

جز سر زبانش کرد نه بر جسد اوفر سر

سری که حب حیدر تاج آن سر نیست آن سر بهش در روی زمین

روز حشر فخر ما درین بیت که گر دل من در چیز او شک کند به یا یکبه

م از نکال او باشم

دستم نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمر شد

ز رفتم پس آتشخوار شد روان پس آتشخوار شد

دست او را حیدر من نگیرد در روز قیامت و دست عمر او

من رفتم پس آتشخوار شد یعنی آتشخوار علی ناصبی گو برو

پس آتشخوار شد یعنی آتشخوار عمر آتشخوار جای می گویند

که حیوانات در آنجا آب و علف میخورند چنانکه هر چند ای از

حیوانات در یک سرزمینی عادت می کنند و آنجا را چراگاه خود

می سازند که اگر بزور از چراگاه دیگر برده شوند از آنجا

چون رها شوند گریخته بچراگاه خود می آیند همچنین این دو

گروه در دنیا بمنزل علی و عمر و در آخرت بهشت و دوزخ

رع

یعنی در آخرت من میروم به بهشت تو برو به دوزخ

ایضاً وله

من و کرم یاد کرشد است جهانم ۝ هست جهانم همال و من نه همانم ۝

تا شش همی جستم او مطیع همی جست ۝ از من و من زو کنون جو جهانم ۝

پس نه همانم من و جهان نه همانست ۝ زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم ۝

عالم کان بود و من جوهر او کنون من ۝ زر سخن و نفس ناطقه کانم ۝

ای عجب باشی را چه بود که ایدون ۝ سخت بپرسید می ز نام و نشان ۝

شیخ و جوان را بقهر پر بکردم
پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم

خط بجستم بگاه شعر نه بغداد
بر بچه گوید همی حنیفه و خانم

گر طمعی بستم نه چون گرادم
چونکه چنان دشمنان شد است میکانم

چیست گناهم جز اینکه من نه چه ایشان
از پس نان از میر و شاه دوانم

گرت نخوانم مدیح تو که امیری
نیز بمهمان خوان خویش نخوانم

گر تو نخوانم مرا امیر بدانت
ورت نخوانم مدیح مرد بدانم

نامه

نامه آزادی آمدیت سوی من
پنهان در شد ز حلق در دل و جانم

پند ز من بر گرفته اند از این پیش
کانچه نگنجد به پیش حلق بیانم

تا بمن این منت از خدای بپیوست
بنده همی داشتی فلان و فلانم

رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون
نیز نسوی عنانش عنانم تمام

تو که ندانی همیشه رو ز پس او
من که بدانسته ام چگونه ندانم

جمله جهان را بسفله کاش سپردم
سفله بگردد بطبع باش ندانم

تو بشتاب از پی زمانه دوانی
من که بشیب از در زمانه دوانم
تو چو من از غم بدم چو باد خزانی
نه چو تو من مدح گوی جشن خزانم
اگه دهانت به ونکو شود و تر
خشک کند یاد آن ز بیم دهانم
روز ندامت ز بد به پیش ندیم
شب بعبادت قرین گشت مرانم
هر که ز خوان چنین پر از غم و دردم
شاد چگونه کنند و چون بپرانم
از تو بدین کار ما بماندم و شاید
گرچه نشاید همی که از تو بمانم

گز

من ز تو دورم چه هر چه کرد نعال
دیت وارنم بکرد دیت وارنم
نفس لطیفم رها شدست اگرچند
زیر زبانتای کثیف گرانم
سوی حکیمان فرشته است روانم
ور چه بهیکال که در چشم مردم عیانم
هیکل حیز ال علم فرشتگان را
ور چه بهیکال ز شر دیو نهانم
ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
با سپه دیو من چه کرد توانم
بر رمه علم خوار و شت دیب
از قبل موسی زمانه شبانم

هست شیخ مثال به عصا و کاسه نشان
کاسه من دفتر و عصا بیانم

نام شریعت بری چو پیش من آید
نرم بیاغشته زیر شیر زبانم

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که میبرید گمانم

آینه ام من اگر تو زشتی زشتم
ورنه نکوئی نکوست صورت و شانم

در سخنم تخم مردمی چو بکشتست
دست خدای جهان امام زمانم

زیر درخت من آی گرت مراد است
کت زبر شاخ مردمی بنشانم

کش

کشت خرد را بآب دین چو اندر
تازه کنم از سخن جواب روانم

گر بنشیند به رو غبار شیاطین
گرد شود گرد را از او بفشانم

دیو بکر ز آب روی من نبرد زآنکه
روی به دود آب روی نشانم

تیر مرا جز سخن نباشد پیکان
تیر سخن را سپال سزاست زبانم

گر عدوی من بمشرق و بمغرب
آسپال من تیر خود بدو برسانم

شرح

من دگرم با دگر شه است جهانم
هست جهانم همال و من نه همالم

چون تغیر لازمهٔ عالمست و انسان هم از جملهٔ عالمست مطلع در
پیش دارد و توطیه این را ساخته که این تغیر که لازمهٔ عالمست
لازمهٔ انسان نیز هست یا نه برای اینکه گفتیم که انسان
داخل عالمست ازین سبب که میگوید من دگرم یا دگر شده است
جهانم مراد بجهانم زمان حیات اوست بعد ازین جواب می گوید
که جهان همانست که بود تغیر در من شده غرض ازینست
از قرار بودن جهان که تغیری که لازمهٔ اوست بر طرف شده
بلکه تاویل اینست که جهان بر مقتضیات خود بر قرارست که دو
مکری و دروغ و عده که همیشه داشت حتی تغیر شبانروزی
که لازمهٔ او بود آن را هم دارد یعنی هیچ صفتی بیشتر بود
که حالا نه باشد اما حال دیگر قرار این است که اول من خواهان
او بودم و حالا ترک او کردم پس تغیر در من شده

تا شر

تا شر همی جستم او مطیع همی جست
از من و من زو کنون چو جهانم

دویم بیان حال خود و جهان می کند از اول مرتبه که بچه طریق
بوده این نوع بود که تا شر همی جستم یعنی جهان را تا همی
جستم و خواهش همی کردم او مطیع همی جست یعنی
مرا پیرو خود همیخواست و این نوع خصوصیت با و ندارد بلکه اینست
که هر که جهان خواهد جهان او را تابع و منقاد خود همیخواهد اگر
اطاعت کرد است لیکن بود و اگر مخالفت ورزید دیار گرد
از اینست که اهل آخرت از دنیا بی نصیب اند و من از کنون چو
جهانم یعنی همچنانکه جهان پیوفا من بود او مرا پیرو
و مطیع میخواست حالا که من هیچو جهان شده باشم او را
تابع و پیرو میخواهم و او اطاعت می کند و این پیروی او با من

از آنست که ترک او کردم او مطیع گشت پس نه حال او برقرار ماند بلکه نه حال من لهذا می گوید

پس نه عالم من و جهان نه همانست
ز آنکه جهان چون من و نه من چو جهانم

پس اول این بود که جهان برقرار است و تغییر در من شده
و تاویل برقرار بودن جهان ذکر شد و پس دیگر این بود
که نه او برقرار است و نه من و همعنان پس سبب تغییر حال
شد نه از حقیقت احوال جهان از جهت که من او را میخواستم
و او دوری میکرد و حالا او مرا میخواهد من دوری میکنم پس
بنابراین ظاهر شد که نه من آنم که اول بودم و نه جهان آنست
که اول بود مرتبه سیم کلام این تاویل است که جهان چون منست
همچنین که من در اول بودم که او را میجستم حالا او مرا میجوید
من اطاعت او را میخواهم پس او همچو من باشد و من همچو او

عالم کان بود و من چو زر و کنون من
زر سخن و نفس ناطقه کانم

اول پس آن خواهش که کرد و در میانه خود و جهان که
خواهش که خصوصیت بود و در اینجا پس آن نسبت می کند
که عالم بمنزله کان بود و شخص من بمرتبه زر که از کان
حاصل شود و اکنون وجود من هم زر است و هم کان که
نفس ناطقه است زر که سخن باشد بمعنی گفتگو که چنانچه
زر از کان بر می آید سخن از نفس ناطقه زاینده می شود

این عجبی حشر [illegible] چه بود که این دل
سخت پر [illegible] من زبانش [illegible]

این حرف را در وقتی می گوید که در غار یمگان کنج انزوا
گرفته بود کنایه بمردم خراسانست جماعت عجمی اند که خبر

معنی نگرفته اند سخت بمعنی هرگز است از وضع اصلی کشانده بمعنی دیگر استعمال کرده اند

شیخ و جوان را قهر پیر نکردم
پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم

لفظ شیخ که بضم خوانده شود معنی درست تقریر

کلام چنین می شود در صورت ضم که جوان را قهر شیخ و پیر

نکردم پس پیر و جوان با من دشمنی چرا می کنند

خط بجستم بکاشغر بغداد
بد بچه گوید همی خلیفه و خانم

و در همین مصرع صنعت کرده اما فهمیدن این صنعت بسیار دشوار است

از کشف شعر جوان بمقام اینست که با هیچ طایفه من ستیز

نکردم و همه با من به ستیز شیخ و پیر و جوان همه آن

مراتب که گذشت که ابنا زمانند حاکم و خلیفه و اکابر و خان را

در اینجا

ذکر می کند که من بغداد را که ملک خلیفه است نگرفته ام در اینجا

خلیفه چرا دشمنی با من و صنعت در اینجا آنست که خط بغدادی

دارند و خط بغدادی خطیست که در کنار پیاله شراب بالاتر از

همه خطهاست و شراب که بدانجا رسید لب ریز است

و خط بغداد کشور بغداد است که استاد گفته خط بغداد

به از خط بغداد و مراد از خط گوشه از خطه مشیخت نشسته

که از خط باید فهمید و دیگر بغداد گفته و از بغداد دیگر کاسه نی

دانسته که تقدیر این بیت که نگاه داشتم من خط بغداد

خواستم که پیاله لب ریز است و خط بغداد نخواستم

که کشور بغداد است و ملک خلیفه دشمنی خلیفه و خان چه سبب دارد با من

گر طمعی بستم نه چون بغدادم
چونکه خان دشمنان شد است بکامم

الفاظ را درهم پیچیده و پیش و پس کرده که عبارت
از تعقید لفظی باشد و لفظ گریز از طمعی می باید که کلام
تقدیرش اگر نه چون برادم که طمعی نیستم یعنی صاحب
طمع و الا چه گنجایش داشت که مکان من با دشمن من باشد
یعنی خدمت وزارت یا منصبی که با و نسبت داشت که با دشمنان
اوست اگر او را مقصدی با آن می بود یا حرص و طمع لکن
می داشت کی می شد که آن مرتبه با دشمنان او تعلق گیرد

یعنی از اینکه همراه او خود نیستم بیت آن
یعنی نیستم

چیست گناهم جز اینکه من نه چو ایشان

از پس نادان میر و شاه دوانم

اینکه یا صبی یا جاهل یا دشمن مرا در زبان دارند و آزار
می رسانند گناه من بغیر اینکه همچو ایشان در پی نادان
میر نیستم یعنی شاه و میر نادان چنانچه ایشان شده و دوند

در پا

در پی اینها میدوند من این را نمی کنم غیر از این گناهی دیگر نمی
بینم

گرت نخوانم مدیح تو که امیری

نیز بمهمان خوان خویش مخوانم

نخوانم که در مصرع اولست بقول است بقرینه مصرع ثانی

گر تو بخوانی مرا امیر بدانست

ورت بخوانم مدیح مرد بدانم

یعنی تو که امیری مرا بخوانی و یاد من کنی مردم عالم خواهند گفت
فلانی امیر بدانست یعنی امیر شناس چنانچه متعارفست
که میگویند داروغه شناس و حاکم شناس طریق
خواندن لفظ امیر بدانست از باب اضافه است نه از باب
مبتدا و خبر و همچنین در مصرع ثانی مرد بدانم که
دال را بکسر باید خواند تا معنی اضافه متحقق شود یا بلفظ بخوانم در مصرع

[illegible]

نامهٔ آزادی آمدست سوی من
پنهان در شد ز خلق در دل و جانم

مراد از نامهٔ آزادی آزادی از آتش دوزخ است که به
سبب هدایت یافتن حاصل شده است و مراد از
هدایت محبت اهل بیت پیغمبر است که ائمه اطهار باشند
و اینکه پنهان در شد احتمال دارد که مراد این باشد
که نامه بمن رسید از خلق نهانست یا اینکه محبت اهل البیت [illegible]

[illegible]

تو که ندانی همیشه روز پس او
من که بدانسته‌ام چگونه ندانم

گفتگو با ناصبی می کند و احتمال نیز دارد که با اهل جهان باشد
که تو که احوال عمر یا جهان را نمیدانی بروز پس آنها و من که
دانسته ام حال آنها را چگونه بگویم نمیدانم و از پس آنها روم

حل

جمله جهان را به سفله کاش بسپرم
سفله نگردد بطبع تا شر ندانم

چون جهان سفله پرست است و طالبش سفله جهان را
به سفله دادم حالت سفلگی لازمهٔ شخص سفله است که
طبیعی اوست و از و منفک نمی شود و این صفت سفلگی را من از
سفله برانم و دور کنم که بغیر از من کسی بر این قادر نیست
که کسی را از طبع خودش منفک کند سفله نگردد بطبع تا شر ندانم
معنی اینست که مذکور شد که بطبع خود نمی گردد و کسی
دیگر او را نمی گرداند تا من او را نرانم

تو به شتاب از پس زمانه دوانی
من که [illegible] از در زمانه دوانم

هر دو جا مطلب شتاب است که با و نسبت میدهد
اینست که از پی زمانه میدود که او را بدست آورد و شتاب

که بجود او نسبت مینماید که از دور زمانه می‌گریزد تا با او
الفت و آمیزش کند اگر هر دو جا لفظ شتاب
می‌گفت با طرز او منافات داشت لهذا آن شتاب که بجود
نسبت داد چنانست که در ضمن معلوم میشود که گفته است
که بشیب از دور زمانه دوانم که رفتار شیب شتاب را
لازم دارد که در واقع برای او دو شتاب است یکی در ضمن
دیگری در صریح اشیب از دوید

تو چو من از غم بدم چو باد خزانی
نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم

مراد اینست که از راه حسد و کینه و طایفه ناصحین
مخالفت دارند چنانکه میگوید تو که ناصحی از غم بدم یعنی
از غم بو من یعنی خاصیت که مراست تو هیچ با
خزانی که حسرت افزا و غم اندوز باشی و همچنین صفت خزان است

وباد

با و بهاری خلاف این و مع هیچ تو نابه گو و هرزه
درای نیستم مدح گوی حسن خزانی کنایه باینست
که مدح برای بهار است صفت خزان را ذم لازم است
هرگاه کسی او را مدح کند نابوده و بی اصل خواهد بود
و اینمعنی کنایه است بجمیع معاملات حسن و قبح مثلاً تو مدح
ملوک می‌کنی و من مدح حضرات و مثال این بسیار است

آنکه دهانت بدو نیکو شود و تر
خشک کند یاد آن ز بیم دهانم

روز ندامت زده به بستر ندیم
شب بعبادت قرین [illegible] کشته وام

یعنی عملی که در روز از تو صادر می‌شود که آن باعث ندامتست
همان عمل را شب آن روز ندیم می‌سازی و اضافه

ندیم بمیم متکلم اضافه بمفعولست یعنی آن صوفی که در روز
از تو صاف در شد نقل آن را ندیمی میدانی برای من چنانکه
شخص در روز عمل نامه شروع کرد از بابت شرب خمر و اعلام
و زنا و امثال آن کنی و شب آن را از بابت ندیمی و خوش
طبعی میگوید با فلان و فلان چار شیم و همچو اسپیچو گردیم
صوفی تو انیست و از من آنکه همان معنی فسق را در بشر وقت
عبادت خود ندامت ازان با قرین عبادت خود می پندارم
یعنی برای تو توبه و هدایت میخواهم و خود را ازان دور میدارم

من که ز خون حسین پر ز غم و دردم
شاد چگونه کنند چون پدر از غم

مراد اینست که از خون حسین یعنی از کشتن آن حضرت پر از
غم و دردم و چون شاد کنند پدران او مراد اضافه پدران

بمیم

بمیم متکلم اضافه بمفعولست یعنی پدران امام حسین ع که پیغمبر ص
و امیر المومنین ع اند استعمال پدر بر جد میشود چنانکه ع
نحو جدك و آبائك آبا یکی پدر است و باقی جد که
به پدر استعمال شده است و لفظ کنند و بعضی بضم
دال می خوانند تقدیر کلام این باشد که غم و دردی که
من از کشتن امام حسین دارم پدران او مرا شاد
چگونه کنند و چون کنایه از اینکه غم و دردی که مرا
از این مصیبت هیچ چیز یاد داشت آن نمی شود و خبر
دارم که پدران مرا ازین اندوه چون بر خواهند آورد

از تو بس کارها بماند من و شاید
گرچه شاید هنر که از تو بمانم

یعنی تو که ناصبی در هیچ مرتبه از مراتب نیست که

پیشی داشته باشی از من و من و پیشی از تو لا درین
امور که گذشت که تو گلو از شراب تر کنی و من بخنم و تو مدح
کوی حسن خدا از ان باشی و من بر باشم و تو نقل کفر و
فسوق راندیمی دانه و من ندانم و ندامت شرم و امثال
اینها ممکن است که درین امور تو از من پیشی شده باشی

من ز تو دورم چه هر چه کرد ز افعال
دست و پا نم بکرد و دست ورانم

مراد چون اینست که در همه جا خود را از یا صاحب پیشی دور
دارد می گوید که من از تو دورم جهت آنکه هر چه کردم از افعال
و لفظ کرد را اضافه بمیم متکلم نشد جهت ... کردم گشت
جهت وزن شعر و قرینه هم سابق و هم لاحق و دوری
مرا با تو از افعال سبب اینست که آنچه من میکنم

به

بر روی دست وران خود می کنم و دست وران من در افعال
بر روی دست وران خود می کنند و دست وران اول مراد
مجتهدین و فضلا و علما امامیه اند و دست وران ثانی مراد حضرات
ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین اند لیکن که دست بمعنی قدرت است
بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم و لفظ ور بمعنی صاحب
چنانچه در حشمت ور یعنی صاحب حشمت و خردور یعنی صاحب خرد
پس دست ور بمعنی صاحب قدرت در دین که در افعال
و اعمال از طرف مبرند پس دست ور اول یعنی صاحب قدرت
اول که مجتهدین باشند و دست ور ثانی یعنی صاحب قدرت ثانی
که حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیه باشند اول و ثانی
بنظر زبان صاحب سخن است که مجتهدین صاحب سخن زد بکیر اند
نسبت بحضرات و الا در حقیقت اول آنهااند هم بمعنی ...

وهم بمعنی خلقت حاصل کلام این بیت آنست که تو ناصح منی

از افعال و اعمال پیروی مجتهدین و فضلا اما من پیر حکیم و تو

طفل و یکی از این فرقه [illegible]

نفس لطیفم رها شده است اگرچند

زیر زبانست این کثیف گرانم

نفس لطیف مراد روح مجرد است که رها شده است یعنی مقید و

محبوس نیست و آزاد و بارادهٔ خود است اگرچه این کثیف

گران که تن منست در زیر زبانست یعنی در قید و بندی که از شر

زبان کاری و نا پایداری است غرض از این بیت آنست که چنانچه

ابنای زمان روح مجرد را در بند بوده بعید دانسته و حرص که

از مقتضیات جسمانیت داشته او را مخذول و منکوب

گردانیده من از این عالم نگردم جسم خود را که هست در تعب و آزار

داشته هیچ از مقتضیات او را بفعل نیاوردم و روح مجرد را

کرار

که از عالم علویست آزاده و مرفه و مقتضی المرام گشتم و

از مقتضیات او که علم و طاعت و صلاح و تقوی است او را

از اینها حظ و خوشحال و شادمان کرده ام و این صفت

خلاف صفات جهال اهل زمانست ۰۰۰۰۰۰۰

سوی حکیمان فرشته است روانم

ارچه که در چشم مردم عیانم

نزد علما و فضلا و دانشمندان نفس من فرشته است یعنی

مجرد و از عالم علویست بنابر آن قول که ملائکه را مجرد و لامکانی

میدانند اگرچه عیان من که مراد جسم و ترکیب است در نظر

مردم نمودار و هویداست و همان مراد است که این بیت با که

آنچه لوازم روح بود بجا آورده او را مرفه و خوشحال

داشتم و خلاف نفس اماره که بخواهش او عمل نکردم

همی کاهم من از آن علم فرشتگان را
اگرچه کمتر ز همگان ز بشر و دیو نهانم

چون در شکست و زبونی نفس و جسم خود بود در اینجا
ترجیح جسم خود بر جسمهای دیگر می‌نماید اگرچه ترکیب من در این
همگان مخفیست امّا نزد فرشتگان علمست که من مشهور
بمنزله کوهیست بامنفعت که در هر جا ترکیب من باشد در آنجا ملائکه
در وحی ایشان حاضر نمی‌شوند چه مرا زیارت می‌کنند

ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
با سپه دیو من چه کرد توانم

سلیمان مراد امیرالمؤمنین صلوات الله علیه است و ملک او
خلافت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله که بسبب پادشاهی
دنیا هزار مرتبه بالاتر است و دیو مراد عمر است علیه اللعنة والعذاب

که حق

که حق امیرالمؤمنین علی را غصب کرده تاسف از آن احوال می‌خورد
که دیوی که این کار کرده و سپاهش بیحد و شمار است
من با ایشان چه توانم کرد بغیر از اینکه دنیا را ترک
کنم و خود را درین غار متحصن سازم تا ایشان را نبینم

بر رمه علم خوار دشت دین
از قبل موسی زمانه شبانم

این طایفه که با خدا و پیغمبر و ائمه هدی مخالفت ورزیده‌اند ایشان را
تشبیه کرده بگرگ چون گذشتگان از حد برون رفتند
رمه گفته هر گاه مخالفت در دین کرده باشند علم
که علم دین است آن را نابود کرده باشند و چیزی را
که خورند فنا و نابود می‌شود این طایفه چون علم دین را
فنا و نابود ساختند علم خوار گفته موسی زمانه

مراد صاحب الامر است پس سبب آنکه هیچکدام از
حضرات ائمه معصومین علیهم السلم در خلافت و ریاست
از هم تفاوت ندارند و هرکدام در زمان خود مثل موسی اند
در زمان نبوت او و چون در اینجا موسی زمانه گفته و مراد ازین
شخص صاحب الزمان است لهذا شرح بصاحب الامر شد
و مناسبت دیگر اینکه موسی شبانی کرد یکچندی و نگهبانی
و ریاست خلق آن حضرت نیز در معنی شبانیست و هر کس حوالی
دانشمند و صاحب کمال و بزرگ است خود را از آن سبب
شبان می شمارد که خلق را ازین رمه علم خوار
یکچندی شبان و نگهبانم بنیابت امام زمان صلوات الله علیه

خلافت

نایب امام

هست شبان با عصا و کاسه ایش
کاسه من دفتر و عصایت بنانم

چون

چون خود را شبان گرفت و شبان را عصا و کاسه
می باشد کاسه شبان جهت آنست که قوت از آنجا خورده شود
و برای خود هم عصا و کاسه ترتیب داده تا مناسبت درست شود
پس کاسه او دفتر و کتابست که از دفتر و کتاب قوت
روح حاصل می کند چنانچه از کاسه شبان قوت
جسم حاصل می شود چرا که تن پرورست که قوت
جسم خواهد و عصا چون راهبرست بقوت حاصل کردن
بنان او راهبرست بمقدمات دفتر و کتاب که قوت روح
از آنجاست

نام شریعت بری چو پیش من آیی
نرم بیاشسته شیر زبر بهم

میگوید که ای شیخ که می کنی پیش من و نام شرع می بری
با آنکه اعتقاد نداری پس آن را نرم و آهسته می کنی که گویا

زبانت بشیر آغشته است و اضافه زبان بضمیر متکلم اضافه
بمفعول است یعنی نقل را نرم می کنی برای من که گویا زبان تو
آغشته است بشیر زیرا که معنی ندارد که ناقل نقل کند و سامع
گوید تو نقل را آهسته می کنی و همواره که گویا زبان من بشیر
آغشته است نرمی زبان نسبت به ناقل دارد و سامع اضافه بمفعول است

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که می بری بگمانم

آینه ام من اگر تو زشتی زشتم
ور نه نکویی نکوست صورت و شانم

این که مرا به بدی میخوانی غلط کردی من بد نیستم من آینه
صورت توام اگر تو خوبی در من می نگری خوب می بینی پس من و
تو هر دو خوب باشیم اگر خود بدی در من می نگری بد می بینی

آن جمال است که در آینه من عکس پیدا کرده نمود کنایه بمعنی که هر
کس خود نیک است او را نظر به نیکی خلقت و هر که بد است
به بدی

در سخنم تخم مردمی چو بکشتند
دست خدای جهان امام زمانم

چون کشت و کار تعلق بدست دارد و امام زمان بمنزله دست است
که نظام امور دنیا از ایشان است چنانچه انتظام کارها از دست است
لهذا تشبیه بدست کرد که تخم مردمی در سخنی من کاشته است
و معنی دیگر دست بمعنی قدرت یک لقب حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم
اجمعین قدرت الله است و تخم مردمی کاشتن در این صورت استعاره است

دیو بگرد آب روی من نبرد زانکه
روی بدو داد آب روی نشانم

در هر مصرع یک آب روی آمده هر کدام بمعنی دیو که شیطان است

که اینجا صاحب این شان آب روی سخن نبرد مراد اینست که هیچ
مرتبه نیست که سخن از وی شرمنده باشد و خجل با آنکه امام و مقتدای سخن
کسی باشد که فضایح و قبایح او را که ذکر کنند تا عیش
شرمنده گردد و به آب روی سخن باشد چون پای بی اظهار کرده بود
که من آینه ام هر که بد است در سخن بدی می بیند و نیک نیکی
آینه دو باتست یکی کانی و یکی آب چه آینه کانی دو قسم است یکی از آهن که مشهور است
که از سنگ است و یکی از خواجه حسن شاه که در سخن گوهر مراد کانی است — و یکی از بلور
فرزند حیدری بود و در همت
هر دم خراب تر شود از خبیر آینه
و آنکه آینه آب است در همین مصراع بیان می کند که آب روی سخن
بچه طریق وی کی می تواند برد و حال آنکه آب روی سخن با او داده
که روی خود را از آب روی سخن می بیند چنانچه رو را در آینه آب

می

می بیند روی بد بود آب روی سخن نم معنی است که گوهر شد
آب روی سخن نشان روی بد بود پس روی او را آب روی سخن داد که از بیخ داده

وله

امهات و بنات با حیوان ۝ بیخ و شاخ و بار نشان آن
بار مانند تخم خویش بود ۝ سر نتابد چو پای بیخ با یال
چون به سخن گوی بود آخر کار ۝ جز سخن چون روا بود به یاران
تخم ما یکمال سخن بوده است ۝ خوبتر زین کسی نداد نشان
سخن کمتر از یکی باشد ۝ نه بگویم کم از دو حرف زبان

یک سخن با حروف خویش چنانکه

خرد و جان ز وحدت یزدان

این جهان هم بدان سخن ماند

حرف او چیست کن یا جنبان

این سخن را مثل بگویم من

حرفها را نبات با حیوان

وان سخن خود ز چیز و حرفش چیز

چیزها را حروف او بنیان

وانچه او از سخن پدید آید

پس سخن باشدش نطق و توان

به سخن مردم آمدست پدید

به سخن جان او رسد بجنان

سخن اول از شریف خرد

سخن آخر از عزیز قرآن

سخت اول و سخت آخر

سخنی خوب شو درین دو بیان

این جهان از کثیف چون زشتست

جان این آن از لطیف جهان

نعمت این بخور بصورت جسم

نعمت آن به بر بصورت جان

تنت را ما در این جهان و فلک

پدر تو و هر دوان حیران

جانت را مادر و پدر گشتند

نفس و عقل شریف جاویدان

ای فرودین بُدو بار رسیده
وان برین را بُدن دو بار رسان

تن تو چون زبانش صورت این
هم حجب زبانش و هم ریحان

صورت و جان تو شناختنیت
مر فلان را حقیقت از بهمان

اینکه معقول است چون بهمان
وینکه محسوس نام او فلان

جفتها را به طاق شناسی
بغلط نوشتی درین و دران

جفت را جفت طاق دان بخت
باصفت جفت و بی صفت بعیان

حد و محدود و جملا و زمان جفت یکدیگرند   نیت ماهیت چو ازمین و مکان
عقل و معقول هر دو زان جفت‌اند   همچنان جفت گرده بیجی و زان

طاق با جفت هر دو زان جفت‌اند
زانکه توحید نیست زیر بیان

چون بدانی حدود جفتیها
بر تر آیی ز پایه حیوان

تو بپایش یگان یگان برشو
پس بپاسای بر سر سلطان

سر آن نردبان معقولات
که شریعت زنده آبادان

آن همه نور و راحت و نعمت
وین همه شور و رنج و ظلمت و نیران

هست مرگت اینست هست حیات

نیست کفر اینست و هست این ایمان

مرگ جهل است و زندگی دانش

مرده نادان و زنده دانایان

جهل ناپیده نیست علم چو هست

جهل چون درد و علم چون درمان

هست مانند علم دانا مرد

او براحت همی رسید زهول

وانکه از نیست هست خواهد شد

سوی بستان کشیدش از زندان

هست را هست صنع یزدان کرد

هست را نیست صنعت شیطان

ای

ای اخی دوزخ و بهشت به پیز

بی گمان شو ز مالک و رضوان

آنچه دانا بدین نشسته است

گر نشد اینت نیست را پایان

هست و دانش قرین و همتانند

نیست با جهل هر دوان زوجان

جهد کن تا ز نیست هست شوی

برهانی روان ز بار گران

نیک با هست جفت و بد با نیست

به بهی جان رستی برهان

بهترین جانور همه مردم

بهتر مردمان امام زمان

جوانا که خوی ما گیرد
قیمتش بر فزاید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق
از ثری برشویم زی کیوان
بهتر از زمانه هست آن کس
که عیال ویند انسی و جان
دل او داد را بهین رهبر
امر او خلق را مهین منزل
دل و دانش بعز او زنده است
دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گوشهٔ اوست
گر کسی با فرش هم خود از کال

فتح

فتح را نام اوست فتح بزرگ
بنمایش حجاب بسته مباز
سوی او آی اگر نه بدپستی
ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر
کهترین چاکرش چو نوشیروان
ایمنی در بزرگ همت او
گسترین فراخ شادروان
کعبه جان خلق درگه اوست
حکمت ایزدی در او مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد
جان بشوی از پلیدی عصیان

[illegible]

گر تو از گوسفند او باشی
بخوری آب چشمهٔ حیوان

ای رسیده جهان نو بکمال
وی مراد از طبایع و ارکان

بنده را دستگیر باش بفضل
بخراسان میانهٔ دیوان

تخم دادی مرا اگر گفتی کُنم
بفکنم تخم تو بشورستان

چون کشاورز خوک تار گرفت
تخم اگر افکنم بود تاوان

گوسفندی که خوی گرگ گرفت
بر نیندیشد از ضعیف شبان

شرح

شرح

امهات و نبات با حیوان
بیخ و شاخند و ابن ارکان

چون میخواهد بخشش دستگاه صنعش بشرح و شروع بمولید ثلث
کرده که جماد و نبات و حیوانست و چون جماد نسبت
بای دو دیگر اصلست لهذا امهات گفته و لفظی که بعد از و نست
نظر بظاهر امهات کرده و نبات که آنرا می توان خواند یعنی
دختران و مراد از دختران نبات بیشتر چه ظاهرست که دختر
خاک نبات است و نیز می شود که نظر باصل امهات
کرده که جماد است بعد از آن و را نبات خوانده و جمعیت
نبات و امهات باعتبار قطعات زمین و انواع و اصناف
نباتات است ای سه تا چون فهمیده شد موالید را که

مدرجش می کند امهات سبع و درجشت و نبات شاخ
درجش ولفظ آخر را نیز اسپان می توان خواند که مراد حیوان
باشد که یکی از موالید است و جمعش باعتبار انواع
حیوانات در ینصورت نیز مقصود بالذات اسپ نیست که
معنی ندارد که گاو خر بار درجش موالید باشند

که نوعی حیوانست و یکی از موالید است
و مقصود بالذات اوست که بار درجش
باشد و هم ایشان می توان خواند

بار مانند تخم خویش بود
سرتا پا چو پایش احول

چون اسپان را بار درجش موالید گرفت میگوید که تخم و بار
هر دو یکیست و بیانش در بیت آینده می شود چون
دقت تمام دارد این مطلب را در مصرع ثانی این بیت صحیح می کند
که چون بپایان رسیدی سرتاپا یعنی مقدمات را که قبول
کردی نتیجه حاصل شد اشکال که وارد شود بجدا

بر

بر نمی توان گشت مقدمات اینست که هر چند بار و تخم یکیست
موالید ثلثه را دو و را باشان پنج و ساخت و یکی بار و حی
که بار و تخم او هر دو یک چیز است مثلا درجش سبع
تخم شش پسر است پایش اما از دیگر و به و شفقا لو وا مشار
این همه چنین اند پس چه خواهی گفت در اینان از
که بار درجش موالید است تخم شش اسپان اینست در بیت

توضیح ای
کی کرح

چون سخن گوی بود آخر کار
جز سخن که او بود پس یار

چون سخن گوی بود یعنی در حال اول حال ولفظ آخر کاری که در مصرع
اول مذکور است مربوط است بمصرع ثانی یعنی کار و بار
که در اول سخن گوینش و در آخر سخن نه بنیش و بیاره صفحه است
چون نمونه پسر و پسر مثلا سخن پس یعنی صاحب

سخن که تخم نفس ناطقه است یعنی انسان را بنا بر علتی
که ترتیب داده بار و تخمش هر دو یکیست که اصل انسان
نفس ناطقه است و سخن از وی است پس اگر کلیه نیز
در انسان در پیش شد که بار و تخمش هر دو یکیست
و بسیار ان جمع بسیار است و بسیار صفت است
چنانکه گذشت و جمعیت عشر با اعتبار اشیا حضرات است که
پنجه و شمار ا ... است

تخم باید کمال سخن ابجد است
خوبتر زین کسی چه اندیشد

توضیح مسبب بود است که بار ما سخنست تخم ما نیز سخنست
که از آن [illegible] گفت دیگر نقل [illegible]

نه سخن کمتر از یکی باشد
نه بگوییم کم از دو حرف زبان

نسبت منظور با آن داده بعد ازان پس می گوید

که این

که این سخن را در کجا صرف باید کرد و بجهه چه میگوید
معنی سخن آنست که از یکی کمتر نباشد یعنی بجهه یکی باشد و آن
یکی واجب الوجود است و سخنی که بجهت اوست معروف است
پس از ثمره نفس ناطقه در وقتی که در بیان
معروف باشد و اگر در غیر آن باشد از باب اصوات حیوانات
دیگر خواهد بود و اصل آفرینش نفس ناطقه برای همان معنیست
است که انسان این سخن را در مزخرفات صرف ننماید
از مقوله است که شخص صراحی شراب را از زر بسازد
و نفس ناطقه را لباس گرانبها از زر [illegible] که خدای
آفرید غرض الهی این بود که انسان این زر را صرف مباحات
و مبرات نماید که مقتضی هوا و هوس انسان است از مقوله
صرف سخنست در غیر معروف و چون عالم عالم جبر است

اینکه صراحی شراب بکند
و امثال این نامشروعات

لهذا این چنین حمد منسوب شد و همچنین نعمت مقدمات
سخن نفس ناطقه کامل سخن زان آن کامل که مصرف شکر در معرفت
از بابت صرف زر در خیرات مصرف شکر در غیر معرفت
از بابت صرف زر در نامشروعات و از مرتبه معرفت که گذشت
دیگر در جایی که مامور است صرف آن در جای دیگر است به کسی
آن شکر و نعمت بخش و آن دو نعمت عقل است و روح
که بیانش به نطق می کرد که نگوییم کم از دو حرف زبان نیست
حرفی که بزبان ذکر آن کنیم بعد از معرفت بغیر از این دو چیز نیست

یک سخن با دو حرف خویش چنانکه
خرد و جان ز وحدت یزدان

این سه چیز که سخن برای اوست یکی یکیست و دو برای دو چیز
یکی از این سه چیز آنست که سخن در باب یکی باشد و دو دیگر

که برای

برای خویشتن یعنی صاحب سخن آن دو که برای صاحب
سخنست خرد و جانست که از نعمای الهی و آلای نامتناهی
برای شخص انسان از این دو عمده تر نیست و شکر
این نعمت نیز از همه ضرورتر و واجب تر پس از سخن سه کار می آید
یکی معرفت واجب الوجود و دوم دیگر برای شکر دو نعمت
که آن عقل و جان آن را یکی گوشت و این را دو حرف زبان.

این جهان هم چنان سخن باشد
حرف او چون کتابت حیوان

غرض اینست که معرفت باری تعالی چنانچه به دلایل کلمه و کلام
حاصل می شود از عالم و مصنوعات او نیز حاصل می شود
چنانچه زمین و آسمان و آفتاب و ماه و غیر آن که اینها
همه بمنزله سخن اند چنانچه از سخن معرفت حاصل می شود

از شناخت اینها نیز معرفت حاصل می‌شود با نظر آنکه
که اینها خود مدبر و موثر خویش نیستند پس اگر مدبر و موثر
اینهاست واجب الوجود است این جهان هم بدان سخن ماند
معنیش اینست و چون مماثلت میان جهان و سخن قرار داد
میخواهد در همه چیز تمثیل را درست کند در سخن حروف می‌باشد
و حروف بعضی ساکن و بعضی متحرک عالم هم بعضی
ساکن اند و بعضی متحرک چون شرح این ساکن و
متحرک بودن عالم که مثال می‌آرد اما با تو نیز بیان و تصویر است
که زمین ساکن و آسمان متحرک است ستاره که در آسمانست
بعضی ساکن و بعضی متحرک نباتات ساکن حیوانات
متحرک مراد از جنبان متحرک است که حروف جهان باشد
با جنبان بیا هوصد و نیز درست معنی این باشد

ک

که همان باشد   و همان

این سخن را مثل نمودم چون
حرفها را نبات با حیوان

مثالیست که حروف جهان هیچو حروف سخن بعضی ساکن و
متحرک است چنانچه گذشت که حیوان متحرک و نبات ساکن

وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز
چیزها را حروف او بنیان

مراد اینست که هر سخن مشتمل بچند حرف پس از حروف
غیر سخن نشد مثل زید اسمست و حرفی که در وی است هر
کدام اسم علیحده دارند زا و یا و دال این سه اسم غیر
اسم زید است در سخن که بمعنی معرفت است این نسبت
که حروف چیزی دیگر باشد و آن سخن چیزی دیگر صفات
باری غیر ذات است اسم صفت که معرفت مراد

از آنست که علم بذات باری کسی را نیست مغایرت با حروف صفات
ندارد و از مقوله عالم که اسباب معرفت آنها زودتر
و نبات و حیوان خارج عالم نیستند غیر عالم آیند باعتبار
حرکت و سکون حرف گفته باعتبار تشخص ذات احکام [و معرفت]
گفت سخن که معرفت این حروف همه از و زاینده می شود [از دیوان معانی بهم برسانند [illegible]]

دانچه او از سخن پدید آید

بسخن باشد نشر بقا و زوال

چون گفته شد که حروف که همه از بنیان سخن که معرفت آنست باشد
شده میرساند که هرچه از سخن ناشی شده [illegible] بقا و زوال نشر
از و خواهد بود یعنی آن قدرت که تشخص حرف می نویسد
یا میگوید و آن وجودی که در خارج حرف دارد همه بفیض معرفت
حضرت عشق است اگر غرض شناخت باری تعالی نبودی تعلیم

و تعلیم

و تعلیم و حرف و حکمت همه محو و نابود شدی

بسخن مردم آدمیست پدید

بسخن جان او [illegible] پدید ل

چون سخن معروف شد ظاهر است که خلقت مردم که عبارت
از خیار نوع انسان و حکما و طایفه دانشمندان است به سبب سخن
شده بواسطه شناخت باری تعالی پس در سخن پیدا شده
که بسخن مردم پدید آمده که علاوه ذرست ایشان شده اند
رسیده ان جان انسانی که [illegible] سخن است یعنی هر کس معرفت
حاصل کرد جان نشر در جنان خواهد بود

سخن اول از تشریف خرد

سخن آخر از عز نزول قرآن

هرچه هست ابتدا و انتها دارد ابتدا و انتهای سخن بمعنی معرفت

عقلست و قرآن که عقل را بازشناخت می‌کرد و دلایل
شناخت از قرآن تمام می‌شود پس سخن اول عقل باشد
و سخن آخر قرآن

سخن اول و سخن آخر
سخنی چون بشد بپایان

اول و آخر سخن ظاهر شد اول و آخر تو که شخص انسانی
و سخن گوینده است اول تو هم سخن که معرفت است و آخر تو شهوت
که حاصل سخنست پس اول و آخر تو که انسانی سخن باشد چون سخن
لفظیست مشترک در میان معرفت و شکر و نغمت و غیر آن
تنبیه می‌کند که اول و آخر تو که سخنست نه مراد سخنیست که صوتیست
که از تموج هوا حاصل می‌شود مراد سخنیست که در وی دو چیز باشد
غرض از دو چیز مقصود است که در بالا که نشسته یا معرفت
یا شکر و نغمت است که عقل و جان باشد

این جهان کثیف چون تن تست
جان این تن از آن لطیف جهان

مراد اینست که شخص انسانی حاصل از دو جهان دارد جسم و مقتضیات
او از این عالم کثیف است که عالم خلقست و جان این تن از جهان
عالم لطیف است که عالم مجردات و عالم غیب نیز گویند حاصل
از این گفتگو اینست که سلوک و افعال خود را مقارن مقتضای
کدام دارد که تن تقاضائی دارد و جان نیز تقاضائی که بعد از این
بیان می‌کند که بکدام تقاضا عمل کند

نعمت این بگور بصورت جسم
نعمت آن بر بصورت جان

پدر تو و هر دو ال جدال
نفست را مادر این جهان و فلک

تمت رخطاب به شخص انسانست که مادرش از جهانست

که عالم خاک باشد و پدرش فلک هر دو ایشان حیرتند

حیرت بدو معنی درست یکی آنکه از عقل نصیبی ندارند و هر

که عقل نیست چه حیرانست و دیگر آنکه در هر کدام ایشان به کار آورده

عالم قدرت و کاری حق کرده که همه مشغول آنند و با مری که مامورند

بجا می آرند اما چشیار در کم و بیش آن و اینکه این احوال

البته چنین و آن چرا چنان ندارند حیرت از این است که در است

که کاری می کنند که سبب و علت نمی دانند و کم و زیاد کردن نمی توانند

جانست را مادر و پدر گشتند

نفس و عقل شریف جاودان

چون آدمی مرکبست از تن و جان تن را مادر و پدر هیولا

کرده و در اینجا مادر و پدر جان را بیان می کند جان را

مادر

ما در و پدر عقلست و نفس ناطقه که هر دو جاودانی اند

ای فرودین جان دو بار رسیده

وان برین را بدان دو بازرسان

ای فرودین یعنی پایینی و مراد اینست که تن چون از خاکست

و خاک از عالم سفلی لهذا این را پایینی گفته بدین دو رسیده

که پدر و مادرش باشند که این جهان باشند فلک است

یعنی اثر مادر و پدر تو که فلک این جهان باشند به تن تو

رسیده پس تن تو بدین دو رسیده باشد که تربیت ایام

حیات بدان از این دو است همچنین آنچه از فرودین

مادر و پدر خود رسیده آن برین را یعنی بالائی را که روح باشد

بدان دو بازرسان یعنی مادر و پدر خود که نفس ناطقه

و عقل باشند چون ثمرات اخروی و نجات ابدی از این دو

حاصلت الله نصیحت می کند که همچون که تن را بمادر
پسر بندی تربیت خود یافت جان را نیز بمادر و پدر
تا بقا حاصل کنی

تن تو چون یافت صورت این
هم جمال یافت و هم ریحان

تن تو چون صورت این یافت یعنی این صورت که هیچ بچه
بمادر و پدر نرسید جان تو خود نیز بمادر و پدر رسیده باشد
در این صورت هم جمال یافت و هم ریحان که بهشت عنبر سرشت
تا شاد آن

صورت و جان تو شناخت حقیقت

مر فلان را حقیقت از بهمان

مقصود تن تو جان را چون یاد کرد ذکر کرد که تن را از خانه گرفت
و جان را علویت خواهش هر یک چه چیز است مادر و پدر هر
که نام کیاست مگو به حقیقت و صورت حال را باید دانست

برای حصار

صورت یعنی تن و جان یعنی روح یکی اشاره کرده
می شود به فلان این که معقول است خواه بهمان و یکی به بهمان

و این که محسوس است نام است فلان

مراد از فلان تن است که بچشم بصر در می آید و بهمان یعنی
روح که بچشم کار نمی دارد و بعقل در می آید پس جسم
محسوس باشد که فلان است و روح معقول که بهمان است

جفت از جفت طاق دان ز نخست

با صفت جفت و بی صفت یکتا

مراد از جفت نخست که جفت طاق است حضرت واجب الوجود است
که نخست حقیقی اوست و آن ذات بحت را خالی از تصور کنی که
وحده لا شریک له عبارت از آن و اگر با صفت تصور کنی
جفت است مصرع ثانی مراد این است که با صفت جفت یعنی ذات

جفت را از طاق دان شناسید
جفت و طاق ... و دال
[illegible]

با صفت حقیقت یا صفت بعبارت یعنی با معنی که با صفت که حقیقتش
یا صفت ظاهر است که عاشق خواهد بود چون معنی بدیهی بود لهذا
کرده بود اول

حد و محدود و حقیقت یکدیگرند
نسبت با هستی چون تمکین و مکان

چون گفته است که ذات حضرت باری با صفت حقیقت است بیان
می‌کنند که حقیقت اگرچه بحسب لفظ و ظاهر دو چیز است که دو طرف
دارد اما در معنی و مآل یکیست که کسی نگوید که حقیقت ذات
باری غیر اوست تا شرک حاصل شود که صفات باری تعالی هم
عین ذاتند و حد و محدود هر دو یکی اند اما آنکه حقیقت معنی
دو چیز مذکور در دو طرف اند اما حقیقت ایشان یکیست مثل
الانسان حیوان ناطق انسان محدود است و حیوان ناطق حد
حقیقت هر دو یکیست شخص زید انسان است حیوان ناطق که گویا

بود

همان خود گشت است نسبت با هستی چون تمکین و مکان ظاهر
عبارت دلالت دارد که چنانچه حد و محدود هر دو یکی است
هستی و نیستی نیز یکی باشد اما در نه هستی بلکه هستی و
نیستی یکی نیستند جهت آنکه تمثیل کرده هستی و نیستی را به تمکین و
مکان و بدیهی است که تمکین و مکان یکی نیستند که تمکین صفت
که بر جای می‌نشیند و مکان آن جای است و مغایرت این دو
ظاهر و هویداست اگر هستی و نیستی را احتمالات بسیار است که
ذکر خواهد شد بعد ازین

بیت

زانکه تو جوینده عاشق با حقیقت هر دو چون حقیقت‌مند
عاشق با حقیقت هر دو در حقیقت گوش بحسب ظاهر عشق نیست

اگر تا حال بیان کرده که جفت که نام است و طاق که نام

هر گاه طاق هم جفت باشد مقامات برهم میخورد و در بر [illegible] رمز

مطلع دارد یعنی ذات باری که طاقست در معنی آن هم جفت است

برای آنکه معنی وحدت که ذات مقدس است که صفات او [illegible]

بیان درنمی آید سبب آنکه اسم باری عز اسمه که بزبان

در می آید اسم ذاتست با صفت و صفت حضرت باری عز اسمه

دو بابت یکی صفات ذاتیست مثل صفات ثبوتیه که حی و سمیع و بصیر

و امثال است و یکی صفات خارج مثل رزاق و غفار و امثال

این جا تعبیر اسم که بزبان جاری می شود اسم ذاتست

اسم صفاتست و پیشتر مذکور شد که ذات با صفت جفت است

اینکه طاق را جفت گفت طاق بود باعتبار ذات و جفت

برآید زیار جو [illegible] و جفتها

باعتبار ذات و صفت بود

یعنی

یعنی حد و جفتها حد بندگی و آفرینش که معرفت ذات

باری ازو حاصل میشود هرگاه بدانند این معنی را مرتبه خود را

از حیوانات برتر میکند یعنی بالاتر از جمله حیوانات ناطق که جاهل

و نادان باشد و بمعرفت نرسیده باشد و او نیز در مرتبه از دیگر

غیر ناطق حیوانات

تو بپا باش که تا پاک شوی

پس بپای [illegible]

مقرر است که بالا رفتن بنردبان می شود و بلندی مرتبه را

بانردبان مثال می کند که یکان یکان پله را بالا رود تا پله بالا که

انتهای نردبانست بانجا که رسی جای آسایش است یعنی

تا در دنیا آسایش محالست سعی کن تا از پله ها بالا مراد

[illegible]

یعنی نزد بالا هیئت چون طی شد بستر یا میرسید و آن بستر را
آباد است و معمور و جای زندگانی معفوران که معقول عبارت
از آنست

بیت

هستی کو نیست در هستیش حرکت دارد هستی حیات
هستی است ابدال

چون پیش از این ذکر شده بود که هستی و نیستی که بواز خود
محدود ذکر شد کمال میرود که هیچ او بی‌بیان حقیقتش
اعاده این مطلب بواسطه اشتباه پیش است که هستی و نیستی چه
احتمال دارد که یکی باشد که در میان هستی و مغایرت است که
نیست مرکب و هست حیات و همچنین احتمال دارد که نسبت گرام
دارد که ما می‌کنیم بواسطه رفع آن اشتباه

چرخ

چرخ بد بر کمانش کرده کمین
نخچیر بر دشمنش گشته کمان

چرخ بد بر کمانش کرده کمین مراد آنست که چرخ بد بهانه را
در کمین مخالف و دشمن حصرش کرده و این معنی از لفظ کمین
مستفاد می‌شود چرا که کجی لازمه کمانست و معنی تیر نیز بجهت
پیش کار زکهش و معنی لعش خواسته و کمان بمعنی تنگ نیز
درست است که چرخ بد را کمین کمانش کرده و از
کمان تنگ خواسته و از تنگ شکار اراده کرده
که این تقدیر باشد که بد بهانه را در کمین شکار او کرده

گر تو از گوسفند او باشی
بخوری آب چشمه حیوان

بنده را گوسفند گفتن باعتبار شبانان آن پرورانست

ای سپید جهان ز تو بکمال

وی مراد از طبایع دوال

یعنی نظام جهان بوجود تست که صاحب الامر است که با وجود حضرت
هست عالم با کمال معمور و با نظام وی مراد از طبایع دوال
وی مخاطب بحضرت علیه السلام است که مراد و مقصد طبایع دوران
که آفرینش عالم باشد اوست که اگر وجود آن حضرت نبودی
عالم مخلوق نخواهستی شد و نظام نپذیر

بعض ابیات متفرقات که مذکور می شود

مرا مردکی را بدشت گرگ درید
زو بخوردند کرکس و زاغان
آن یکی رید بر سر کهسار
وان دگر رید در بن چاهان

بحر

انجنین کس بکشتن زنده شود
تیز بر ریش مردک نادان

بر اصحاب فطنت و ذکا و ارباب فطرت والا ظاهر و هویداست
که آدمی را اطلاع بر عقاید انسان که امریست قبیح در نهایت
دشواریست تخصیص که لایم تقیه باشد که بادشاه و فرمان
فرما هم مخالف مذهب باشند پس اگر شخصی با این احوال اراده
بیان حال کسی کند جد بلیغ و جهد بسیار باید تا تهمت
در حق آن بنده خدا واقع نشود که او در طعن ضلالی گرفتار شود
و مبتلا بعذاب قهار نگردد و غرض از تحریر این مقالات آنکه
شاه ناصر خسرو علوی که صاحب این قطعه است
سید فاضل و دانشمند بزرگ بوده است و احوال او در رسالة
النظامیه نزاد القیامه که در وقت اشتغال ازین دیار غور برای

مطلب

سرور بطریق وصیت ما برادر حقوق سعید چند نوشته ظاهر میگردد
دو دیوانش هشت نه هزار بیت خواهد بود در این دیوان هزار و
هفتصد بیت مناقب حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین دارد
که فهم فضلای زمان از درک آن قاصر است بنابرین حال میر محمد تقی
نام شخصی اراده نموده که رساله در بیان حال شاعر مذکور
تصنیف کند که مشتمل باشد بر جمیع اوصاف او در فضل و کمال که
بایست ذکر کرده بیان مذهب که میر سید حسن لاف عقیده
ذکر می کند که بعضی او را حکیم دهری میدانند و دلیل آنها این
قطعه را بیان نموده از راه جهل و نادانی نه خود فهمیده و نه آنهای دیگر
هرگاه احوال شخصی بیان کنند باید اطلاع بر سخنان او اطلاع حاصل
نمایند اگر اشعارش را بنظر در آورده و فهمیده زهی نقص و قول
اگر نفهمیده مذهب او بیان کرده زهی خذلان حاصل کلام

مطلب

باز

باین نادانی خود این بزرگ را در زبانها انداخته و هیچکس بر دیوانش
نظر نمی کنند همین قطعه را میخوانند و لعن می کنند خدا داند
آن لعن بکه راجع خواهد شد آمدیم بر سر معنی این قطعه و الا
تمام بر تشیع او دارد و در ضمن اقرار و حشر و قیامت نیز کرده
چون بطرز او آشنا نیستند معنی را باستفهام انکاری
می برند تا اعتراض لازم آید و کفر ثابت گردد مراد آن
بزرگ نه اینست غرض او تحقیق است یعنی این معنی بیان واقع
و [illegible] ایست که این چنین کس که گرگ پیل و زاغان
گوشت او بخورند و بر بیند بحشر زنده میشود و تیزرا
حواله بر بینش آنها کرده که در قدرت الهی این را مشکل دانند
و نادان این معنی باشند چون اکثر اشعار او اقتباس قرآن و
حدیث است بر سبیل تمثیل بعضی ذکر می شود مثلا الله نور السموات

والارض را چند بیت ذکر کرده که اول آنها این بیت است

نور ازل را چو دل شد پذیرش

تا اثر زمین شد که ندیدند مثالش

مطلب

وشرح این ابیات بعد از شرح آیه الله نور السموات ذکر کرده می آید

و در همین آیه جائی که ذکر ائمه معصومین از آیه مستنبط می گردد

بعد از شجره زیتونه مبارکه که یکاد زیتها یضیء است و مراد

ازین آیه حضرات ائمه معصومین اند حضرت پیغمبر درخت دین و حضرات

ائمه معصومین اند ثمار و میوه آن درخت که گفته

ولایت ثمر درخت دین است

برشو بدرخت مصطفائی

تا میوه جانفزای یابی | در سایه و برگ مرتضائی

وازین مقوله بسیار است و حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح را

[illegible] | در بحر جلال کشتی نیست

جز حب علی بقول مطلق

تجانس قطعه ما نحن فیه اقتباس است از آیه ایست که حضرت ابراهیم علی

نبینا وعلیه السلام بحضرت باری مناجات کرد که میخواهم بدانم

در قیامت مرده را چه سان زنده می کنی که خطاب در رسید

که آیا ایمان نیاورده آیه اینست که وَإِذْ قَالَ

إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ قَالَ

أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي

قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ

ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ

ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ

بقدرت الهی آن مرغها زنده شدند در قرآن درهم کوفته

مرغ و زنده شدن مرغ است و او در قطعه فرموده که

گوشت بدن مردگی را که گرگ و پلنگ و زاغان بخورند و آن

گوشت بحوصله در آمده بچال گردد و در سر کوه و بن چاه بود

بقدرت شامله حضرت جل شانه در وقت حشر احیا زنده شود

خواهد شد و دیگر آیات که دلالت بر حشر و قیامت کند

در دیوان شعر بسیار است معنی ندارد که شخص حشر را در یکجا

انکار کند و در صد جا اقرار و مواضع اقرار بطریق تمثیل بعضی ذکر کرده میشود

فضل و جود و عدل ایزد حضرت کوثر کنی

چون تو در حشر محشر بر لب کوثر کنی

یعنی گشتم با آیات و معقول

که هست بعث و میزان و حشر

گفت که منم امام مبارک

بستد زمن کال و دشر

روی

روی اگر سفید باشد روی که بود سیه بحشر

پرهیز کن از اشیای حکمت

تا نیک بود بحشرت اثر

اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت

نور و زم کیار روز قضا پیدا شدست

این نو شکوفه زنده باز از باغ بر زند

بر ما بروز حشر و قیامت گوا شدست

هر کس نبات مرده که چون زنده شد بچشم

آنکس بنود تخم چگونه فنا شدست

از آن سپید که از فرمان رب العرش عنبر بالا نشست

وصی کرد شر دار العدل که بر منبر کرد

کسی گو دیگری را برگزیند بر چنین جوی

به پرسید روز حشر ایزد داور ز پیر و جوان شهر
از پیر آنچه که تو خواهی برو

نیست مرا با تو جدال و مقال

فضل کن آنچه ما رو رخشه

اگه جز او نیست دگر ذوالجلال

فرد معلوم تو گردد که کیست

از من و تو نزد خدا بر ضلال

ز هست و نیست خداوند هست و نیست بری

بدین دو وصف نعتی کنند بجای آثار

مراد اینست که حضرت باری جل و شانه متصف بصفت هست و نیست

نمیشود جهت آنکه باین صفت صفت نعتی بجای می گیرد و وجود و عدم که

معنی

معنی هست و نیست است صفت ممکنات است هر گاه چیزی صفت
ممکنات باشد صفت واجب نمی تواند شد و لفظ بار معنی

[illegible]

اگر چه هست نه چون هست هیچ پیش لازم گشت
و گر چه نیست نه چون نیست هیچ پیش جایز دار

در بیت پیش قائل نسبت بواجب الوجود نتوان داد بلکه مطلب عمده
و دقیقت میخواهد مدلل ساز و دو دلیل را درین دو بیت که قطعه
شرطیه است بطریق لف و نشر مرتب ادا می کند که لفظ هست را
مفاد و چه چیز است و آن در مقام توحید بکار می آید با لفظ نیست را
نیست را رفع می کند و در مقام توحید فایده ندارد بلکه هیچ
می باید رفع کند چنانچه کلمه توحید دلالت دارد که لا اله
الا الله و لا اله نفی جمیع اشیا است که ذات مطلب ثابت شود
و کلمه الا ثابت است که لفظ الله موجود که معنی هست جایز بود وی که

کلمهٔ توحید باشد چون ظاهر است که این جا ز نیستی پس لیس در هر مقام

نیستی چون باشد

اگرچه هست نه چون هیچ نیست لازم گشت

مراد همین معنیست چیزی که هیچ نیست را نفی کنی مطلب ثابت

میشود و مطلب ثابت میشود و هست نیست را منع می کنی نه هیچ

نیست را همین طریق است مصرع ثانی که معنی بیت است که

آنچه مفاد اوست مطلب حاصل نمی شود که الله معدوم نیست

بلکه می باید که هیچ نباشد که همه چیز معدوم است الا او که

معدوم نیست و در مصرع ثانی هر یکی از منع هست و نیست را ابطال

می کنی که هست با منع و منع نیست چنانکه میگوید

هر آنچه هست نه چون هیچ نیست هستیم

در آنچه نیست نه چون هیچ هست انکار

چون گفته بود که از هست هیچ نیست لازم نمی آید حالا میگوید

هر هستی که هیچ نیست ازو لازم نمی آید آن هست را نیست شمار

مثلا زید در وقت وجود هستست موت که عارض شد

نیست شد اما لا در کلمهٔ توحید هیچ نیست که لازم گشته بود

و بعد از آن ثابت شد عدم با و تعلق نمی گیرد مثل لا اله

هیچ نیست شد الا الله هست این هست را نیست او تعلق

نمی گیرد جهت آنکه نیستیها همه رفع شد هیچ نیست یعنی نیست

که عدمی است که هر هستی که نه چون هیچ نیست است آن را هست شمار

یعنی ثابت دان که هست غیر هستی باشد که هست بی

نیست را اثبات کردن ما که از نیست مطلب حاصل نمی شود

هیچ نیست می باید بگوییم الله معدوم نیست این را در باب

عمرو زید نیز می توان گفت و در وقت جواب آن می باید

هیچ نباشد که همه چیز معدوم است الا ذات او که موجود است

وانیمعنی از نیست بر نمی‌آید پس نه لفظ هست معنی وجودی
دارد و نه لفظ هست معنی وجودی دارد و نه نیست معنی
عدمی پس هر دو مطلب را نمی‌پسندد مولوی فرماید

عاشقان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

عاشقان مراد ارواح است اگرچه مقتضی آیه [illegible]

وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي

حضرت سید کاینات مأمور بظهور اسرار روح نبود و هر گاه جلوه
از بیان آن بهایت باشند کرامت آنکه در حقیقت ارواح
دم زنند ما از راه عقل بعضی احوال که ظاهر است بقدر تصور می
توان کرد چنانچه گوهر نسبت علوی و عنق در بعضی مجددالکلنی چنانچه بیت بعضی
چگونه گیرد علوی گوهر پاک
بزندان وال بند ارجا فتاد

وصل

حاصل کلام آنکه عشق ارواح دو طرف دارد یک طرف مبدأ
که منشأ اصلیت رجوع عشق همیشه بدانجاست و جهت دیگر تعلق اوست
به بدن که از صعوبت جدائی او از بدن وقت موت شرح است
آن تعلق که مرتبه عشق است ظاهر می‌گردد و تعلق او به بدن
از بابت تخمیر نیست بلکه از بابت تعلق عاشق بمعشوق که
آن تعلق بواسطت تجاریست که بسیاری بدنست که عبارت
از نفس حیوانی بیش از این مقدمات رسید که عاشقان ارواح چند
و در دمی که عاشقان دو عید کنند با مراد لحظه است یا
همان دم که آمد شد نفس بشر آن آمد و شد دو عید است
بواسطه ارواح چنانچه عید بدان باعث ابتهاج و انبساط و سرور است
آن آمد شد بواسطه ارواح همان مرتبه دارد که سبب التقای التیام
عاشق بمعشوق است و عنکبوتان مراد روح حیوانیست و مگس

بدنیست که بواسطه بقای خود آن بدل را ذخیره می‌کند چنانچه
عنکبوت دام تنیده و مگسی شکار کرده آن مگس را قید می
کند یعنی خشک کرده ذخیره می‌کند تا مدتها که قوت دیگر
نیابد آن مگس قید به بسر می‌برد پس آن مگس را عیش بقا و توان
عنکبوت بخشیده و درینجا روح حیوانی بواسطه بقای خود بدن
نفس ابدان را ذخیره می‌کند همچنین که تا بدن هست و نفس آمده
شده منهدم بدان روح برقرار است و بعد از فنای او نابود و مضمحل
میشود نسبت میانه روح حیوانی و عنکبوت آنست که بسبب زندگی
عنکبوت که باعث بقا و توان اوست لعاب است و آن لعاب از ذاتش هست
در روح بقا و توانش بسبب آمد و شد نفس است و این را
نیز راهش از جهت این نسبت که انچه سبب بقا و
توان هر دو است راهش از جهت تشبیه یکدیگر گردند

درازی

درازیش پهنا و پهنا را او
قیاسی ز بالا و بالا را او

این بیت از ملا ظهوریست که تعریف فیل کرده همین فیل بزرگ
زیاده می‌شود که پهنا و درازی او را هم می‌نماید و بعد از آن قمر را
ظاهر می‌سازند تعریف درازی فیل می‌کند و درازی
فیل عبارتست از گردن تا دم و پهنایش از سر تا به
تا پشت و این پهنا دو طرف دارد طرف راست و طرف چپ
می‌گوید درازیش آنقدر است که دو باره پهنا او دارد که
لفظ پهنا را دوباره گفته مطلب اینست که درازیش را ظاهر کنند
که اگر ریسمانی را به دور کمر فیل بگردانند که اگر برابر دو
پهنای فیل شده همان ریسمان مقابل درازی فیل است هم
از همین معنی درازی و پهنای فیل ظاهر شد بلندیش را از همین

ثانی ظاهر می سازد که همین درازی که برابر دو پهنا است
برابر و بالای او نیز هست مثلا همان ریسمانی که گوشه‌ها که
بر کمر شکر آمده برابر درازی شست و هم برابر بلندی سر
هم از طرف دست راست و هم از طرف پا بکفل که صنعت در تعریف
زیاده درازی نمی‌باشد

از لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت

از لعاب زرد مار کم زبان اخشم

مجمل این بیت این است آن لعاب و روشنائی است گاو کوهی مراد آفتاب است
چرا که از سر کوه سر برزند و آفتاب را دو روشنائیست یکی سفید دیگر
زرد آنکه سفید است لعاب مطلق گفته که روشنائی از اوست دیگر
دیگر لعاب زرد گفته آن خطوط شعاعی است که نظر را تیره می کند
و آن روشنائی را از آتش به مار کم زبان کرده یعنی مار زننده
وجه تشبیه زننده‌گی آن خطوط شعاعیست که مانع دیدن جرم آفتاب

ی

می شود لعاب گاو کوهی که روشنائی آفتاب است این را
دیده آهوی دشت گفته و ازین دیده آهوی دشت گوشه وران
دلیل آنکه آهوی دشت میشود که دو معنی قصد کرده یکی بحذف
مضاف که مراد روشنائی دیده آهوی دشت باشد اگر
همان روشنائی را دیده گفته باشد چنانچه بسبب دیده
چیزها ظاهر می شود بسبب روشنائی آفتاب نیز ظاهر می شود
پس روشنائی را بهمین معنی دیده توان گفت اما آهوی دشت
غرض صورت عربی است آنجا گاو گفته اینجا آهو آنجا کوه گفته
اینجا دشت و گرنه آهو و غیر آن جمیع حیوانات در همین شریک‌اند

سپهر که از کمر کوه میدهد لاله

غزاله از دهن شیر میجهد سنبل

مراد ازین بیت اینست که وقت طلوع آفتاب طالب بر سر طلوب

آمد گویا با زلف او را چشم خانه انداخته بود و چون سر زلف را
بر چشم خانه دیده و همین معنی را به بهیه گفته بیتش ماخذ شعر است
امیر علی طبرسیست که بلغه طبرسی گفته لاله مراد از آتش است

مطلب — حاصل کلام

و غزاله چشم است و سنبل زلف که وقتی که آفتاب طلوع می کنند
سر از کوه بر می زند غزاله که چشم بیش است از دهن شیر که چشم خانه است
سنبل میچد که زلف بیش آفتاب را لاله گفتیش تشبیه ندارد
و چشم را غزاله گفتن مصطلح شعر است و همچنین زلف را سنبل
گفتن صنعتی که حجب می خواهد اینست که چشم خانه را دهن شیر گفته
و همین معنی از بیت امیر علی طبرسی مستفاد می شود و آن این بیت است

مطلب

شیر را که به یلات کوه شکار کرد
آهو دیده دست شیر بپا خمار کرد

مطلب از مصرع ثانی حاصل آنکه آهو چشم است شیر چشم خانه است و خمار

طع

بمعنی خمار شراب است بلغه طبرسی هموار کردن دست یعنی آهو را
دیده ام که دست و پای شیر را هموار کرد و این همواری را هم در
خواب و هم در بیداری تاویل می توان کرد در بیداری برهم زدن
مژه جاروب کردن دست و پای شیر است و در خواب مژه ها
که بهم آمده گویا ناهمواری که دست و پا از مژه داشت بعد چشم
پوشیدن آن بر طرف شد پس آهو دست و پای شیر را
که چشم خانه است با این دور و شر هموار کرده است اگر چه مطلب ما
در همان شیر بود دل چشم خانه است شیر که چشم خانه شده
معنی آن است تقاضا می کرد که دهن شیر گویند و این معنی را تقاضا
این که دست و پا گویند و در باب زلف در وجه دیگر دارد اما
چون در فهمیدن سرگردان خواهند شد ذکر نشد والسلام

مطلب

اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ
فِيهَا مِصْبَاحٌ اَلْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ اَلزُّجَاجَةُ
كَاَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ
مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ
يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ
عَلٰى نُورٍ يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ
اللّٰهُ الْاَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللّٰهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ

هذا شرح آیه لا نهایه

اگرچه این بضاعت را سرمایه از علم تفسیر و اطلاع بر تاویل آن نیست
اما از راه فکر و نظر به دستیاری عقل روح پرور تا مایه ملک
داد در معنی چند مناسب و درخور همه آن مشروح و مفسر ذکر کرده
می آید اگرچه آنچه موافقت و مناسبت بمعنی بلند که از نتایج فکر

ارجمند

ارجمند اگر بر علما روشن نیست منوط و مربوط باکلام غایت فرجام
بدایت انجام ائمه معصومین با خبار رسیده لمر سپس لوحی حضرت
رب العالمین صحیفه ای مطابق بوجه باشد چه بنده پخته بینی که چشم داشت
کامیاب گردد والا اشتر دیدی ندیدی الله نور سموات
و ارض است یا خالق آفتاب و ماه و ستارگان نیست اما
در فصولی که بعد از این ذکر میشود ظاهر می شود که اینها بشرح که
وقتی که خالق نور سموات و ارض باشد تمثیل کمشکوة
فیها مصباح درست نمی نماید جهت آنکه خلق را بمصباح ظاهر
تشبیه درست نیست و معنی خالق نور که باشد با خالق قرب است
و ماه درست نمی نماید زیرا که فصل از فصول است و لو
لم تمسسه نار پس اگر نماید و این نورها همه با بار است
مثل نور آفتاب و نور آتش و ماه صاحب نور نیست که

ممکن که یعنی خلق باشد یعنی خالق سموات و ارض است
یا مراد خالق نور باشد یعنی الله خالق
نور سموات و ارض است

نور آفتاب در وی منعکس میشود و ستارگان که ایشان کم نور
اند از نار ایشان مثل زحل و مریخ و از غایت صغر و خوردی
احساس نمیشود و پس باید که الله که نور سموات و ارض است
همان نور ازلی باشد که تعلق گرفته به پیغمبر آخر الزمان صلعم که قوام
آسمان و نظام دنیا و انتظام امور ایشان منوط و مربوط بوجود
نور محمدی صلعم که در مغز نور ایزدیست با آنکه مراد قرآن باشد و دل
پیغمبر حفظ مغز و احکام آن نمود و متحمل آن گشته است چنانچه در تمثیل
ظاهر میشود که نور سموات و ارض را تشبیه کرده به مصباح و سموات
و ارض را بمشکوة که بطریق فالنور ظرف آن نور باشد که کنایه است
از سینه مبارک حضرت که بعد از آن تشبیه بشجره زیتونه نموده که
ذکر میشود که نه شرقیه است و نه غربیه مراد حضرت رسالت پناه صلعم است
و اینکه دل مبارک ظرف نور ایزدی و فالنور پس مصباح گشته

نه چنین است

نه چنین است که مقر نور ایزدی بواسطه ترکیب وجود آنحضرت
باشد بلکه مقر نور ایزدی دل مبارک است و جسد مبارک ظرف آن
دل فصل دوم از تمثیل که المصباح فی زجاجة است مشعر بمعنیست
که زجاجه که دل حضرت است ظرف نور است و مصباح در فصل
اول از تمثیل که المصباح فی زجاجة است کمشکوة
فیها مصباح است مجملا و در فصل دوم که المصباح
فی زجاجة است مفصلا یعنی مظروف مصباح مظروف مشکوة
نیست بلکه مظروف زجاجه است و زجاجه مظروف مشکوة چنانچه
نور تجلی تعلق بدل مبارک گرفته و دل مبارک مظروف جسد است و
همین معنی است که استاد میفرمودند که

نور ازلی از چه دلش ریزش یافت
آثار زمین شد که ندیده پیداش

و در فصل دیگر زجاجه را تمثیل دیگر میکنند که کأنها

کوکب دری یعنی زجاجه که دل حضرت پیغمبر است منور
از دری منور و درخشان است که گویا آن زجاجه ستاره ایست
درخشنده که برافروخته شد از شجره مبارکه زیتونه چون دل
زجاجه دل حضرت شد که درخشنده است مثل ستاره دل
مبارک را تشبیه بدرخت زیتون کرد که آن ستاره
درخشنده بر درخت زیتون است همان نسبت که میانه دل
و جسد است در میانه درخت و ستاره است که جسد از
نگاه داشته است که نگون دل در وی است ستاره همنطقی
بر درخت زیتون درخشان است که گویا نگون است ستاره
بر درخت است و میان اشیاء جهت تمثیل درخت زیتون
اختیار کردن جهة آنست که فضل و مرتبه در میانه اشجار
مر همین راست و درخت دیگر را این فضل و مرتبه نیست از آنکه بر فضل

درخت

درخت زیتون آنکه در کوه طور حضرت موسی ع از حضرت رب العزة
سؤال که می نمود جواب از درخت زیتون می شنید با همچنانکه
فضل و مرتبه در میان نوع انسان تمام انبیا راست و افضل از ایشان
پیغمبر آخر الزمانست و چون حضرت را تمثیل کرد بدرخت و اعتبار
فضل و برکت در میان نوع انسان لهذا فرموده که لا شرقیة
ولا غربیة یعنی نسبت فضل حضرت ص با جمیع دنیا
و ما فیها و ما علیها مساویست مراد آنکه فضل احدی از مشرق و
مغرب باو نمیرسید یا آنکه تبدل لا شرقیة ولا غربیة
مراد حضرت رب است تولد ایشان در مکه معظمه و آبا و اجداد آنحضرت
نیز چون هم از مکه معظمه اند شجره مبارکه که آنحضرت است
شرقی و غربی نیست بلکه مکیست و چون شجره مبارکه آنحضرت
شد چنانکه شجره خبیثه را بار شر خبیثه و طیبه را بار طیبه

شجره زیتونه اشرف واطیب همه اشجار است بار و
ثمرش نیز اشرف واطیب همه ثمار خواهد بود همچنین بر جمیع
رسول که فرزندان و بینه و اوصیا و نور آنحضرت بایشان
قایم تا آخر الزمان و نیز ایشان اشرف اولاد بنی آدم خواهند
بود همچنانکه نور الهی با پیغمبر باعث نظام دنیا و معموری عالم
بود بهمان طریق بعد از او با فرزندان او خواهد بود لهذا فرموده که
یکاد زیتها یضیء یعنی همچنانکه نور ایزدی
پیغمبر جا کرده و مانند ستاره درخشان چشمه
همچنین فرزندان حضرت رسالت بوده اند نسلا بعد نسل و هر دم نور ازلی
نور محمدی صلعم بایشان منتقل بوده و دل ایشان را مانند ستاره
درخشان ساخته همچنین تا صاحب الزمان وارسته
صاحب الزمان ع عالم درخشانست تا آخر الزمان همین مضمون را

ج

حجت نظم در آورده **دانش منشور درخشنده**
بر شوید رحمت مصطفی به پیغمبر نفرت
و به در بغض

و اینکه پیشتر نار از نور نفی کرده در باب حضرات ائمه معصومین که
ولو لم تمسسه نار فرموده و در وقتی که آن نور بحضرت پیغمبر تعلق
می گرفت نفی نار آنکه این نور همان نور است شایبه ملتبس نار نشد
که نور الهی تعلق بحضرت پیغمبر میگرفت فاصله و واسطه در میانه نگذشت
بعد از **الله نور السموات والارض** تمثیل بحضرت پیغمبر شده که
فرموده که **مثل نوره کمشکوة فیها مصباح**
چون بعد از فصول گذشته تا بحضرات ائمه معصومین بواسطه
همین فصله پیشتر نفی نار بنوری که تعلق بحضرات می گرفت شد
و هرگاه نار از نور مرتفع شده بایشان آن نور نور علی نور شده
یعنی نور به نار یا آنکه چون مراد حضرات ائمه معصومین اند که با شجره نبوت

در زمان امامت هر یک بدیگری نسبت تقدم و تاخر
دارد که یکی مقدم است و یکی مؤخر تا صاحب الامر و مقرر شد
که با هر کدام در وقت امامت نور محمدی می‌باشد و بعد از انتقال
آنحضرت بدار بقا تعلق بدیگری میگیرد و پس همه ایشان از نور شدند
یکی مقدم است نسبت بمؤخر نور علی نور شد یعنی نور بر
نور همچنین تا صاحب الامر نور علی نور است و چون نور نبوت گشته شد
و تجلی بذات ائمه معصومین گرفت ظاهر شد که هر کس بنور ایشان
گرویده شد لهذا فرموده که یَهْدِی اللّهُ
لِنُورِهِ مَنْ يَشَآءُ هدایت کرد بنوری که نور ازل است با نور
محمدی ص با نور ائمه هدا که در معنی یکیست که هر کدام که تعلق گرفت
باعث هدایت در انسان و آمرزش خلق عالم گشته
و این هدایت را منوط بمشیت ساخته که این دولت هم کسی را [illegible]

بلکه

بلکه هر کرا خواهد و لایق داند توفیق کرامت کند اینکه
کمر بر تمثیل بی تکدرست که مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ
فِيهَا مِصْبَاحٌ بسه جزو مطلب اراده طول کشیده
بار دوم تمثیل میفرماید بر وجه اتم و اکمل که وَيَضْرِبُ
اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَاللَّهُ یعنی این مثلها که الله تعالی
زده بواسطه خلقانست که ایشان را بمعنی متفطن شوند و بفهمند
والا ذات باری عز اسمه علیم و خبیر است بر جمیع اشیا که
وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ

نور ازل ارچه دلش راست بپرش
آثار زنیرش که نه پیداش شر

دل حضرت پیغمبر که پذیرای نور نبوی شد و جبرئیل نازل گشت
بعثت نبوت تحقق یافت و رسالت پذیرفت دل آنحضرت که معنی

حق و صدق است که براستی و حقیقت سزاوار است یعنی بپذیرای
آن نور شد اگر معنی مبالغه و تاکید است یعنی پاک شد و شبهه
نور یعنی بدل مبارک او گرفت چون حضرت نبی بشر بود و بشر را
دو حالت است حالت روحانی و جسمانی و هر حالت را مقتضیات می‌باشد
از جمله مقتضیات بدنی سایه داشتن است بواسطه کثافت بدن
و اجمعین که در وقتی که نور تجلی گرفت به سبب فیض آن نور مقتضیات
بدنی محو گشته محض نور شد لهذا سایه که از لوازم جسمانیت آنحضرت
از آنحضرت زایل گشت آثار زمینی شد یعنی برطرف شد
که نه بدنند نشانش یعنی سایه اش ....

وز برکت آن نور بر خواند قرآن را
پیوسته بافلاک و بر و بحر و جبالش

بعد از آنکه نبوت تعین گرفت نبوت لحقی باشد و نبی را ناچار است

از

از معجزه و معجزه خارق عادت باشد که از غیر او ممتنع تواند
شد و معجزه حضرت قرآن است که بحضرت نازل شد
و این برکت آن نور است که با وجود تجلی گرفت و مصرع ثانی صفت
قرآن و مصداق ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین است
چرا که میگوید که پیوسته بافلاک و بر و بحر و جبالش یعنی از احوال
افلاک و بر و بحر و جبال همه در قرآن منوط و مربوط و مضبوط است که
هیچ چیز نیست که در قرآن ذکر آن نشده باشد برهان آن
ظاهر است تا دلیل این معنی

گر پرسد شخصی که تو از آن شنیدی
مندیش از آن جاهل و منیوش محالش

چون در بیت سابق ذکر شد که بر خواند قرآن را حالا دفع
دخل می کند که اگر جاهلی پرسد که اینکه میگوید قرآن را
بر آنحضرت خواندند و خواهند که اگر نشنیده باشد آن آواز را که بر حضرت

میخوانند کسی شنیده است و مراد شعر است که قرآن اگر
منزل و وحی نیست بلکه اشعار حضرت پیغمبر است جواب میدهد
جاهلی را که مدعی این مطلب باشد که هر قدر شعر قابل شنیدن نیست
و اندیشه آن حرف کردن چرا که تحقیق یافته و صحیح پیوسته
معجزه بودن قرآن و در این بحث نمانده

آن نور در اولاد نبی باقی گشت
سر نفخه پیغمبر و وصی بود و بس

چون گفت که نور الهی تعلق گرفت به پیغمبر آخر الزمان میخواهد بیان نماید
که پیغمبر که خود از دار فنا منتقل به دار بقا شد آیا آن نور چه شد
در آن شاه نیز با پیغمبر است یا با اصل خود راجع شده
یا در دنیا است این است که میگوید آن نور در اولاد نبی باقی گشته است
لفظ باقی یا از صفت نور است یا بمعنی که آن نور باقیست در میان
فرزندان پیغمبر ص یا باقی صفت اولاد است یعنی آن نور در اولاد

باقی گشته است و بالفعل با صاحب الامر است که او اولاد باقی است
و هر کدام در زمان خود اولاد باقی بوده‌اند و این نور در اولاد او پیوسته
پیوسته گشته است در مصرع ثانی جواب است از سؤال مقدر
تقدیر سؤال اینست که میگوید نور پیغمبر در اولاد او باقی گشته
و مراد از اولاد باقی حضرات ائمه معصومین است و ایشان از اولاد وصی
بودند نه فرزند نبی جواب میگوید که وصی با نفس پیغمبر وصال او
یعنی در میانه پیغمبر و وصی مواصلت و یگانگی بوده است دلیل یکی
آنکه فاطمه صلوات الله علیها جزو بدن آن حضرت پیغمبر است بجهت
آنکه مذکور شد که جزو بدن پیغمبر است پس فرزند وصی
باین تقریب فرزند نبی باشد دلیل دوم آنکه در روز مباهله حضرت
پیغمبر را فرموده در وقتی که مقرر شده بود که با نصارای نجران با یهود مباهله
ولعن کنند آیه که نازل شده در باب مباهله حضرت باری

ع را امیرالمؤمنین علی ع را نفس پیغمبر خوانده و آیه اینست که قل

تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم

وانفسنا

وانفسکم ابناء مراد حسنین اند پس ونساءنا خاتون قیامت

وانفسنا امیرالمؤمنین ع و پیغمبر ص هرگاه پروردگار عالم امیر

المؤمنین ع را نفس پیغمبر خوانده باشد پس نفس پیغمبر را وصی و اصل

خواهد بود پس دلیل فرزند وصی فرزند نبی باشد و دلیل تسلیم

وقتی که خلق ارواح می شد حضرت ع گوهری آفرید و از آن

گوهری آفرید و از آن روح حضرت پیغمبر و روح حضرت امیرالمؤمنین ع

خلق کرد محمد و علی من نور واحد مشعر بر آن است که هرگاه

هر دو از یک نور باشند پیغمبر را با وصی و اصل خواهد بود بنابراین

فرزند وصی فرزند نبی باشد نفس پیغمبر را با وصی و اصل بود مراد اینست

زیرا گذشت دادگر از کرده پشیمان   نه نیز نگاری بگرفت ملالش

زیرا

زیرا که جواب است که سؤال و معترض است گویا شخص بگوید که پیغمبر را

خدای تعالی مبعوث ساخت به پیغمبری چنانچه انبیاء سابق را

تا آن پیغمبر در حیات است نور الهی و حکم نبوت با اوست چون آن پیغمبر

فوت شود چرا باید آن نور نبوت به پس فرزندان او منتقل بگردد

زیرا که جواب آن اعتراض است یعنی به جهت آن نور محمدی ص است

بگردد تا دامن قیامت که اگر چنین نباشد که نور محمدی ص از اولاد او

باشد لازم می آید که خدای تعالی از آفرینش عالم پشیمان شده باشد

یا او را ملال حاصل شده باشد و معنی کلام اینست که خدای تعالی

که دنیا را آفریده بود و دستاری حضرت محمد ص و حضرات

ائمه معصومین بود و از آن روز که عالم را خلق کرد تا زمان حضرت

نبی وصی بوده است که احکام الهی را بواسطه یا بی واسطه بخلق رسانند

اما مقصود بالذات پیغمبر آخر الزمان بود پیغمبر آخر الزمان که مبعوث شد و

وزمان حیاتش با آخر رسیده که تا قیامت فاصله بسیار بود
ازراه تقدیر چون پیغمبر آخر الزمان می بایست تا دم صور دین وشرع آن
وصاحب دین دیگر درمیان نباید لهذا بحکم الهی نعتی بفرزندان
او کرده و مامور شدند که شرع حضرت پیغمبر را در میان
خلایق جاری دارد اگر چنین نبودی که فرزندان او قایم مقام او
باشند عالم خراب و تباه بودی و ابتری شدی و لازم می آمد
که پروردگار عالم را پشیمانی حاصل شده باشد از آفرینش
و عالم متروک و خراب شده باشد نه پیغمبر و نه وصی و نه نایب تعیین
کرده باشد این علامت پشیمانی و ملال گرفتن است که متروک
گذاشته باشد و این معنی هم بعقل و هم بنقل غلط و باطل است
لهذا نور نبوت امر شده که با فرزندان او باشد و ایشان
نایب پیغمبر باشند تا زمان صاحب الزمان که خلیفه دوازدهم است

وزمان

وزمان آن حضرت بقیامت متصل خواهد بود و ظاهر است
که این ابیات شرح آیه وافی هدایه الله نور السموات تا آنجا که
یهدی الله لنوره من یشاء است جواب ع ایضا ابو عبدالله بجهت
ابن جندب از حضرت امام همام امام علی موسی الرضا
قال علی بن ابراهیم قوله تعالی الله نور السموات
والارض الی قوله والله بکل شیء علیم
فانه حدثنی ابو عبدالله بن جندب قال کتبت الی
ابی الحسن الرضا ع عن تفسیر هذه الآیة فکتب
الی الجواب ما بعد فان محمدا کان
امین الله فی خلقه فلما قبض النبی کنا اهل
البیت ورثته فنحن امناء الله فی ارضه عندنا
علم المنایا والبلایا وانساب العرب ومولد

الاسلام ما من فتنة تضل مائة ويهدي مائة
الا ونحن نعرف سائقها وقائدها وناعقها
وانا لنعرف الرجل اذا رأيناه بحقيقة الايمان و
حقيقة النفاق وان شيعتنا لمكتوبون
باسمائهم واسامي آبائهم اخذ الله علينا وعليهم
الميثاق يردون موردنا ويدخلون مدخلنا
ليس على ملة الاسلام غيرنا وغيرهم الى يوم القيمة
آخذين بحجزة نبينا ونبينا آخذ بحجزة ربنا
والحجزة النور وشيعتنا آخذين بحجزتنا من
فارقنا هلك ومن تبعنا نجى والجاحد لولايتنا
كافر ومتبعنا وتابع اوليائنا مؤمن ولا
يحبنا كافر ولا يبغضنا مؤمن فمن مات

وهو

وهو يحبنا كان حقا على الله ان يبعثه
معنا نحن نور لمن تبعنا ونور هدى لمن اهتدى
بنا ومن لم يكن منا فليس من الاسلام
في شيء وبنا فتح الله الدين وبنا يختمه
وبنا اطعمكم الله عشب الارض وبنا
انزل الله قطر السماء وبنا امنكم الله من
الغرق في بحركم والخسف في بركم ونفعكم
الله في حيوتكم ومماتكم وفي قبوركم و
محشركم وعند الصراط وعند الميزان
وعند دخولكم الجنان مثلنا في كتاب
الله كمثل مشكوة والمشكوة في القنديل
نحن المشكوة فيها المصباح محمد رسول الله

في زجاجة من عنصر الطاهرة الزجاجة
كأنها كوكب دري يوقد
من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية
ولا غربية ولا دعية ولا منكرة يكاد
زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار القرآن نور على
نور يهدي الله لنوره من يشاء لولا يتامن
لجب حق على الله ان يبعث ولينا مشرقا وجهه
نيرا برهانه عند الله حجة حق على الجهل
ولينا المتقين والصديقين والشهداء والصالحين
وحسن اولئك رفيقا فشهداؤنا افضل على
الشهداء بعشر درجات وشهيد شيعتنا فضل
على كل شهيد غيرنا بتسع درجات نحن

النجباء

النجباء نحن افراط الانبياء ونحن ابناء الاوصياء
ونحن المخصوصون في كتاب الله ونحن اولى
الناس برسول الله ونحن الذين شرع لنا دينه
فقال في كتابه شرع لكم من الدين ما وصى به نوحا
والذي اوحينا اليك يا محمد وما وصينا به
ابرهيم واسمعيل واسحق ويعقوب قد
علمنا وبلغنا ما علمنا واستودعنا علمهم و
نحن ورثة اولوا العلم والعزم من الرسل وان
اقيموا الدين كما قال ولا تتفرقوا فيه كبر
على المشركين ما تدعوهم من الشرك بولاية
علي اي ما تدعوهم اليه من ولاية علي الله يا
محمد يهدي اليه من يجيبك الى ولاية علي قد

بَعَثْتُ اِلَیْكَ بِکِتَابٍ فَتَدَبَّرْ فَاِنَّهُ شِفَاءٌ وَنُورٌ

شرح آیه

اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ
فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ
اِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

اکثر مفسرین علما امامیه امانت را تفسیر بولایت علی ابن ابی
طالب ع کرده اند آنچه بخاطر فاتر و ذهن قاصر میرسد آنست که
تفسیر ملا امانت بولایت علی ابن ابی طالب خوب نباشد که
از راه حصر عقلی این عبارت محمول به دو معنیش نمی شود یکی آنکه
عرض ولایت علی ع مراد این باشد که ایشانرا تکلیف بقبول ولایت کنند و
دیگری آنکه ولایتی که علی ابن ابی طالب دارد ایشان صاحب شده باشند
هر دو باطلست اما اول لازم می آید که آسمان و زمین و همه

مخلوقات

مخلوقات هیچ چیز بولایت علی ابن ابی طالب ع اقرار نداشته
باشند و قبول ولایت ننموده حال آنکه ظاهر غیر اینست
که هر کاه حقیقت عالم بواسطه این باشد که حضرت خاتم انبیا و امیر
المؤمنین ع بوجود آیند و بالفعل نظام عالم بوجود صاحب الزمان باشد
معنی نداشته خواهد بود که ایجاد چیزی بطفیل آنحضرت باشد و
الحجه منکر او و دیگر آنکه شیخ ابو جعفر طوسی رح در جامع الاخبار
ذکر می کند که حضرت حق در لایزال دو هزار سال پیش از فطرت کونین گوهری
آفریده و نور حضرت پیغمبر و امیر المؤمنین ع را از آن گوهر آفریده و بعد از آن
و باقی ائمه معصومین
از عصاره آن گوهر ارواح شیعیان امیر المؤمنین ع را آفرید
و بعد از آن ملائکه مقربین را و تا صد سال ملائکه بذکر و تسبیح
و تهلیل و عبادت بودند زیرا که ماهیت چگونگی آن نیافته بودند
بعد از صد سال ندا رسید که عبادت را از شیعیان

امیرالمؤمنین ع گریستند که شیعیان از امیرالمؤمنین ع کسب
می کنند این معنی تفضل امیرالمؤمنین ع بر ملائکه و اطاعت ایشان
مر آنحضرت را ظاهر شد و دیگر نقلست که روزی سلمان
فارسی رضی الله عنه از امام حسن ع پرسید که آیا حضرت امیر
المؤمنین را ع اختیار در امور ابر و باد و باقی امور عالم چنانچه
حضرت سلیمان را بود خواهد بود یا نه آن شاهزاده فرمود
از حضرت پدر پرسیم آمده این معنی را استفسار نمود
حضرت جواب فرمانفرمود اشاره بابرکه ابری کرد که در کنار بود
آن ابر نازل شد و اشاره به شاهزاده و سلمان فرمود
که برین ابر سوار شوید سوار شدند ابر بالا گرفت چنانچه زمین از نظر
ایشان از نظرها ناپدید گشت بعد از آن در بهر باغی فرود آمد
ایشان در آن باغ در آمدند حضرت امیر ع را دیدند که در زیر درخت

نشسته

نشسته تلاوت قرآن می فرمایند آنحضرت ایشان را اشاره
بسیر باغ کرد ایشان مشغول بسیر شدند و نهایت
سرسبزی و طراوت و شگفتگی از آن باغ مشاهده نمودند
و در میان آن باغ درخت تنومندی را خشک دیدند متفکر
شدند که چه معنی دارد که خلال و از شاخ خشک
درین باغ نیست و این درخت سراسر خشک است آن شگفتی خود را
بحضرت عرض کردند حضرت فرمود که از آن درخت استفسار
نمایید چون از آن درخت پرسیدند آوازی شنیدند که
ای شاهزاده عالم چون من خشک نباشم که حضرت
ولایت هر روز جمعه ختم تلاوت کلام الله در سایه من می فرمود
این سه جمعه است که سایه از سر من برداشته و این لطف بدیگری
گماشته از اندوه این ناتوان گشتم ایشان از این حرف

جواب بداد حضرت امیر ع فرمود ای شجر یا ابا محمد
فی الفور آن شجر بسلام آن حضرت و گفت

متأثر شدند و حقیقت بوض آن سرور پرسیدند
آن حضرت سبب آن را بیان فرمودند و بعد از آن اهل پسر
آن شاهزاده به پای آن درخت تشریف آوردند بمحض
قدوم مسرت لزوم آن درخت سرسبزی و طراوت بیشتر
از درختهای دیگر یافت بعد از آن حضرت اشاره به بیرون رفتن
فرمودند به باغ که رسیدند دو فرشته بر آن حضرت
سلام کردند یکی فرشته بود که موکل بود بر باران
و دیگری بر باد و هر کدام عرض کردند که بموجب فرموده باران بباد
فلان فلان بلد بردیم بعد از آن حضرت بر دل بلده و ... یکم دیگر نمودند
سلیمان پسر آمد که جعلت فداک یا امیر المؤمنین ما و
باران نیز بفرموده شما اند آنحضرت فرمود که بفرموده ما
امری جاری نمی شود و از آنجا به دریا بار نازل شدند که حضرت

در انجا

در انجا حاضر بود و مزاری زیارت کردند صاحب آن مزار بر حضرت
سلام کرد و دستی از قبر بیرون آمد و انگشتری در انگشت
داشت حضرت به سلیمان اشاره کردند که نقش انگشتر را
بر کاغذی بردار سلیمان چنان کرد و بعد از این مقدمات
وقتی که به مسجد حاضر شدند باطن بود که چاشتی از انجا
بیرون رفته بودند یا بیرون رفتن ظاهر بود و بر انگشتر عقیق و بعد
از آن حضرت به سلیمان فرمودند که نقش انگشتر را بلفظ بخوانند
چون خوانده شد این بود که لا اله الا الله محمد
رسول الله و علی ولی الله بعد از آن حضرت به سلیمان
خطاب فرمودند که این انگشتر سلیمان بود و معجزه او زنده
چون شود که معجزه او به برکت این اسما باشد و نام من یکی از اینهاست
و مرا اقتدار مثل او نباشد و یکی از اکابر دین مضمون این حدیث را

محمد و علی م

در یک بیت بنظم در آورده که ...... گفته

آن کو بعلم و فضل و خطاب و بحکم و عدل
امروز تا که نشسته بسلیمان هوا شده است

تا که گشته

خطاب مراد مظهر العجب است که در ناد علیا مذکور است امروز
مرتبه سلیمانی یافته و دیگر در خصایص الائمه مذکور است که
یکی از خصوصیات آنحضرت طی الارض است و دیگر مناقب آنحضرت
که تسلط و تصرف در زمین و آسمان و ما فیهما و ما علیهما بوجه الابعد
لا یحصی است هم مقام تفصیل زیاده برین گنجایش ندارد چه
گنجایش حاشیه نیست که آنحضرت را اشیا روا قرار است
درین مرتبه است و زمین و آسمان و بر و بحر و جبال قبول
ولایت او کرده منجمله ولایت و امامت او که شسته باشند
وازین جمع ابا و استنکاف فرموده پس امامت بمعنی خلافت

مراد هم روایت نعیم بن تمام
ناکرده است

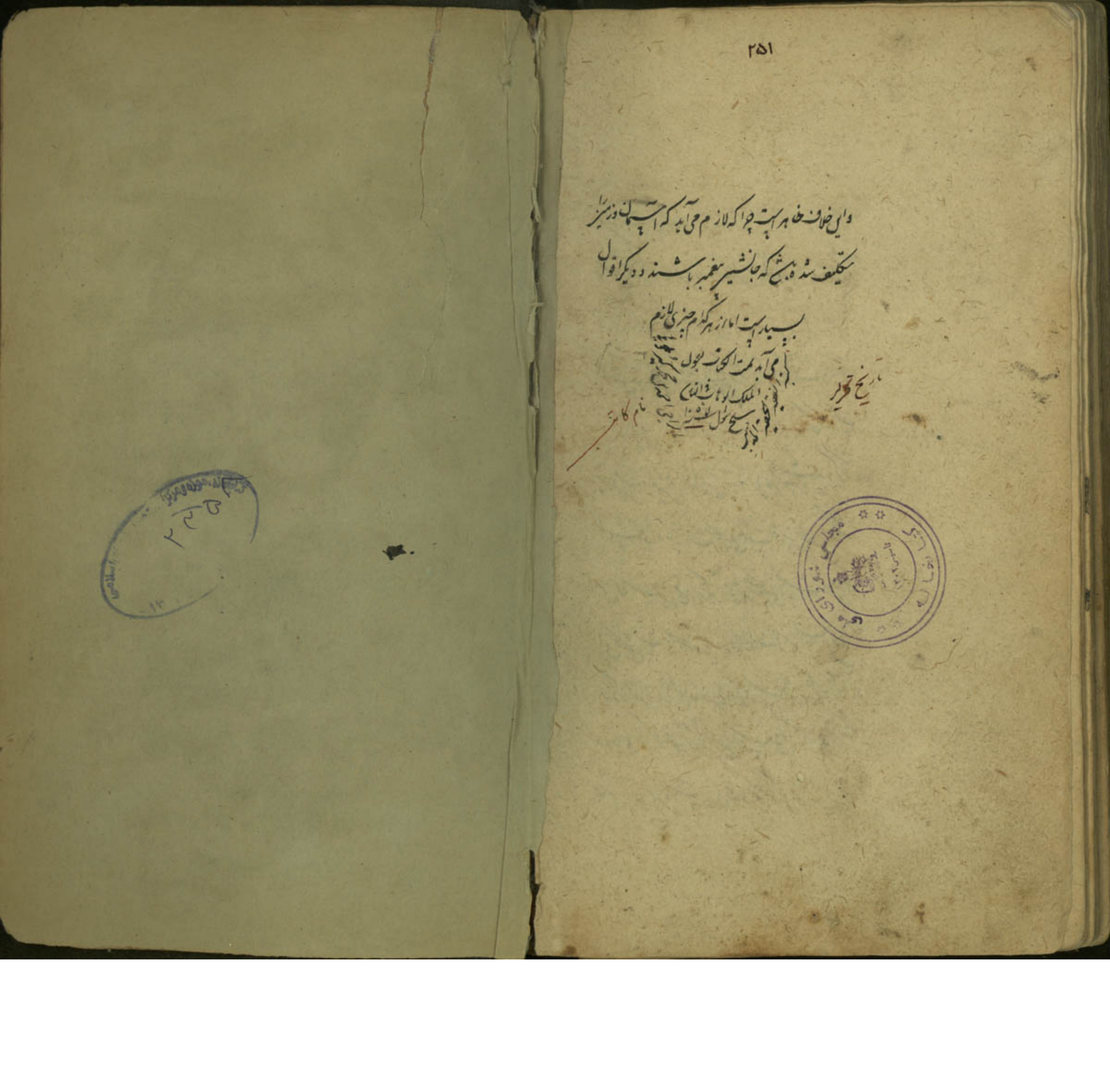
واما

وامامت نزدیک همان معنی اصلی واقعی خود باشد که بوده است
اعم از معنی خاص و عام اگر ودیعه خاص کبری آن وجود واجب
الوجود باشد تجلی که جانست و اگر عام کبری و سنگ گرانش
وسیع که امریست در خطیر و مطلب مشکل برای داشتن و نگاه داری
آوردن آن بمرتبه که آسمان و زمین متحمل نتوانستند شد
وازان ابا نمودند و ازین ابا نمودن خوفناک بودند و موید
همین است اینکه هر گاه میت را بقبر سپارند تا مدت
بمدت معین تا آن وعده بسر رسد و زمین تاثیر خود را از آن
میت باز میدارد و مطلق تصرف در آن نمی کند نه اینکه
امانت قبول کرده در نگاهداشته چرا که لفظ
آیت آن دال برین است چون قوت دفع اداء نیست منع نمی کند
در دفن کردن اما بواسطه اشکال امانت و انکار او لم تر

تاثیر خود را از آن باز میدارد و خلاف آنست که قبول ودیعه
کردند این همه اشکال که ظلوماً جهولاً و لیست باین معنی که
از ظلم و جهل ایشان نیست که این معنی را اختیار کردند که آنها
و از منها طاقت این نداشتند و الا معنی ندارد که ولایت
امیرالمؤمنین ع که تمامی دین پیغمبر و معرفت الهی است جمعی که
مأمور باشند قبول کنند و آن که قبول کند مخاطب بخطاب
ظلوم و جهول گردد و دیگر آنکه لفظ حَمَلَهَا الْاِنْسَانُ
لفظ الف لام الانسان می باید که الف لام استغراق باشد
که جمیع اشخاص انسان متحمل آن باشند و حال آنکه آنها
که متحمل گشته اند که شیعیان اند بغیر یک حصه (?) خدا نمی شوند
از امت پیغمبر و اما شق بمعنی ودیعه را مطلقا جمیع اشخاص
انسانی متحمل گشته اند از کافر و یهود و نصاری و غیرهم بر

بر

بر امانت بمعنی ودیعه باشند ولایت و امامت و نیز بعضی اکابر علما
امانت را بمعنی تکلیف برده اند در این معنی نیز قصوری ظاهر می شود بدلیل
آیه وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمٰوٰتِ وَمَنْ فِي الْاَرْضِ
وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ وَالْجِبَالُ وَالشَّجَرُ وَالدَّوَابُّ وَكَثِيرٌ
مِنَ النَّاسِ وَكَثِيرٌ حَقَّ عَلَيْهِ الْعَذَابُ کسی که از تکلیف
بیرون نیست همین طایفه اخیر است که اهل عذاب باشند و دیگر گروه بنده (?)
سجده عبادت تکلیفی نیست بقرینه عطف و کثیر
من الناس پس می باید که آنها نیز تکلیفی باشند حال آنکه
این تکلیفی است و عطف بر آنها و بعضی الف لام الانسان را الف لام
عهد گرفته اند و از انسان ابابکر خواسته اند اگر چه این معنی
مربوط می شود که لفظ ظلوم و جهول باشد اما مناسب نیست که لازم می آید که
عرضی که بر زمین و آسمان شده باشد غرض خلافت پیغمبر باشد



و این خلاف ظاهر است چرا که لازم می آید که آسمان و زمین را
تکلیف شده باشد که جانشین پیغمبر باشند و دیگر اقوال
بسیار است اما از هر کدام چیزی لازم
می آید تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب فی اللیالی
سلخ شهر شوال [illegible]

تاریخ تحریر

نام کاتب

